

۲۷۵۳۹

عبد زاکانی

هجویات و هزلیات

هجو چیست ؟

آنانو لی لو ناچار سکی

سهرورد عبد زاکانی

سهرورد عباس اقبال

۳۷۵۳۹

مشخصات این کتاب در دفاتر مخصوص اداره کل فرهنگ و هنر
آذربایجان شرقی ثبت و به شماره ۲۰-۲۳ ر ۲۸۲ اجازه انتشار
صادر شده است.

انتشارات ربن سبز

تهریز ، بازار شیشه گرخانه

شش تومان

هجویات و هزلیات

عبد زاکانی

به انضمام مقاله‌ای عمیق و موشکافانه در طبیعت هجو

از

آناتولی لوناچارسکی

انتشارات ابن سینا

تبریز - بازار شیشه‌گرخانه

تلفن ۷۴۱۵

گزیده ادبیات کهن ایران

۱

در چاپخانه خورشید چاپ شد
زمستان ۴۷

هجو چیست؟

آنا تولی لونا چارسکی

تیغ زبان برنده تر است از زبان تیغ! ❀

« هجو باید که دلپذیر باشد و خشم آلود . »

در این عبارت تناقضی به چشم نمی خورد؟ آیا خنده ، فی نفسه نشان سرحالی و شادی نیست ؟ آدمیزاد وقتی می خندد که شاد باشد . اگر کسی بخواهد موجود دلتنگ و ملولی را بخنداند ، لاجرم باید خود را در زمره اهل بذله گوئی و شوخی درآورد .

سویفت ۱ در باره خود نوشت : « من سر آن ندارم که خلاق را سرگرم کنم . بل نیتم آن است که خلق الله را نیش بزnm و تحقیرشان کنم . » این به ظاهر حرف پرت و نامعقولی بنظر می آید . اگر می خواهی تحقیرمان کنی ، دیگر چرا ما را می خندانی ؟ اصلا چرا سخن کنایه آمیز و دو - پهلوی می گوئی ؟

بهر صورت همه می دانند که در این رهگذر جز خنده و تفریح ، چیز

❀ افزوده مترجم .

۱ - جانائان سویفت بزرگترین هجو نویس انگلیسی است و صاحب کتاب «سفرهای گالیور» .

دیگری نیز وجود دارد . در زبان عامه اصطلاحاتی رایج است که : « از خنده روده بر شدم ! » یا « از خنده مردم ! » . خوب این اصطلاحات چگونه قابل توجیه هستند ؟ چگونه تجربه شادی بخشی چون خنده باعث مرگ و نابودی فردی میشود ؟ خنده وقتی بر لب های فردی می نشیند ، او را نمی کشد . بلکه در واقع سبب مرگ فردی می شود که مایه خنده و تفریح شده است .

خنده از نظر روانشناسی

در باره طبیعت بیولوژیک «خنده»، اسپنسر^۱ نظریه جالبی داشت . او معتقد بود که هر ایده ، واقعیت و موضوع تازه علاقه شخص را برمی انگیزد : هرچیز غیر عادی ، مشکلی است که باعث نگرانی مامیشود . برای اطمینان باید هر ایده تازه را به صورت ایده آشنائی درآورد تا حالت اسرارآمیزی و حتی خطرناکی خود را از دست بدهد . بدین ترتیب در مواجهه با ترکیبی از انگیزه های بیرونی ، بدن انسان فعالیت زیادی از خود نشان میدهد (از نظر بازتاب شناسی ، بازتاب شرطی تازه ای بوجود میآورد) . ناگهان معلوم می شود که مسئله مطروحه يك مسأله سهل و ساده ای است . تنها پرده بی دوامی در بین است که در وراء آن امری کاملاً آشنا و بی هیچ خطری وجود دارد ، تمامی « حادثه » کلاً « بی اهمیت » است . در این حیص و بیص شما خودتان را آماده کرده اید و نیروهای روانی و جسمی خود را بسیج کرده اید : در حالی که این بسیج اعضاء کاملاً غیر ضروری است . باید از حالت بسیج درآید . بدین معنی که نیروی اضافی متمرکز در اندیشگی

و تحلیلی مغز ، باید بلافاصله مورد استفاده قرار گیرد . یعنی در مسیری جریان یابد که حرکات بدنی ایجاب می کند . اگر جریان انرژی ضعیف باشد ، حرکت حاصل نیز ناچیز خواهد بود . لبخندی که فقط لبها را از هم جدا می کند . اگر انرژی بیشتری در کار باشد ، دیافراگم سینه اتساع پیدا می کند و خنده طنین داری حاصل میشود : « خنده نعره ای » ، « خنده ای که اشک به چشم می آورد . » ، « خنده ای که آدمزاد را روده بر می کند . » این حالت حاد وقتی پیش می آید که همه راه حل های غیر منتظره نسبت به مسایل جدی ، یک سلسله بازتاب های مشابه تولید کند .

باید متوجه شد که اتساع دیافراگم سینه ، صدای خنده را ایجاد می کند . با اتساع دیافراگم ، هوای ریده ها به بیرون دفع می شود . طبق عقیده اسپنسر این حالت یک نوع «دریچه اطمینان» تازه ای است . زیرا که از شدت جذب اکسیژن خون می کاهد ، و فعالیت حرکات مختلف مغز را کم میکند . بدین ترتیب خنده وسیله خاصی برای درآمدن از حالت بسیجی به کار می آید .

امروزه کاملاً روشن شده که چرا خنده یک تجربه شاد و لذت آور است . در مقابل فشار خارجی ، شما دست و پای خود را جمع و جور میکنید و به حالت آماده باش در می آید و بعد از حالت بسیجی بیرون می آید و به حالت متعادل خود بر می گردید . خنده قهقهه آمیز شما از روی خوش طینتی نشان این واقعیت است که در حال حاضر با دشمنی جدی طرف نیستید . خنده تن آسایانه دلالت می کند بر اینکه شما بر مشتی مشکلات غالب آمده اید .

امروزه هجو نویس پیش از هر چیز يك محقق و ناظر تیزبینی است که به مثنوی خصوصیات متغیر جامعه در قالب مشکلاتی که برای جامعه مطرح است، توجه دارد. شما، خوانندگان آثار و افکار عمومی او به این خصوصیات عنایتی ندارید و یا آنها را دست کم میگیرید.

روزنامه‌نگار دریان يك حالت جدی و جلب توجه خواننده به يك بدی، آن را به صورت مانع جدی و پراهمیتی در راه جریان عادی امور بدرخ شما می‌کشد. او از کار خود بیشتر برای ارعاب شما استفاده می‌کند. هجو نویس با روزنامه‌نگار این فرق را دارد که اولی می‌خواهد شما بر بدی بخندید، یعنی دریابید که در مواجهه با بدی شما غالب هستید و بدی زبون و ناتوان است و شما می‌توانید آن را به ریشخند بگیرید. بدین ترتیب از نظر اخلاقی نیز، شما از حدود بدی بالاتر و والاتر هستید.

از این روش و کار هجو نویس بر اساس طرح حمله و تاخت بردشمن استوار است که ضمناً دشمن را نیز مغلوب قلمداد می‌کند و جماعت را به ریشخند او وامیدارد.

همه از این نوع شوخی خوششان می‌آید. زیرا که اگر شما فردی را مسخره کنید، معنایش این است که اوزشت و ناجور است و خصوصیات او در شما ترس یا هیچگونه احترام و سپاسی بر نمی‌انگیزد. شما قدرت خودتان را حس و لمس می‌کنید. با مسخره کردن فردی، خود را از او برتر نشان می‌دهید. از این روش وحشتناک، **گوگول** ۱ در «**بازرس**» خود

۱- گوگول نویسنده روسی و صاحب کتاب بسیار معروف «نفوس مرده» است. «بازرس» او نیز در شمار شاهکارهای رمان نویسی بحساب می‌آید.

استفاده کرده .

— « کی را دارید مسخره می کنید ؟ شما دارید بهریش خودتان می خندید ! »

به این معنی که : خویبهائی که من در وجود شما بیدار کرده ام دارند به خصوصیات بدتان که زشت و منفور و در عین حال سزاوارترحم اند ، می خندند .

هجو نویس در این پیروزی سهیم است . او میگوید : بگذار دشمنانمان را مسخره کنیم . من به شما این اطمینان را میدهم که آنها در خور ترحم و دلسوزی هستند و ما از آنها خیلی قوی تر هستیم .

در این صورت است که خنده آدمی را از پا درمی آورد . اگر روزنامه نویسی شما را به مبارزه علیه دشمنی دعوت کند ، قصدش این نیست که دشمن از پای درآمده . امکان دارد او ثابت کند که دشمن از شما برتر است . لیکن اگر فردی شما را به تمسخر دشمن فرا خواند ، به این مفهوم است که شما دشمن را به صورت مغلوب تصور کنید که براو پیروز گشته اید و می توانید با او به تحقیر و تخفیف رفتار کنید .

خنده قهقهه آسا بالحن پیروزمندانه نشانه يك پیروزی مطلق و آسان یافته است . اما چرا هجو باید خشم آلود و کوبنده باشد ؟ (و هجوی که چنین نباشد ، هجو بدی است .)

فی الواقع مسأله اساسی همین است . زیرا که هجو فقط و انمود میکند که دشمن تا این حد ضعیف و حقیر است و ریشخند کردنش برایمان کفایت میکند و امکان دارد که تا بحال از پا درآمده باشد . اما هجو تنها به این هم

قانع نیست . در اکثر موارد هجو نویس غمگنانه میپذیرد که دشمن (که به برانداختنش پای فشرده است) سخت وحشت انگیز و خطرناک میباشد . پس تلاش میکند تا یاران و یاوران خود - خوانندگانش - را تشجیع کند . او تنها سعی میکند با قمیزهای خاصی دشمن را از میدان بدرکند : روده پودهات را بیرون خواهم ریخت ! تنها کاری که از دستمان برمیآید، مسخره کردن تو است !

هجو میکوشد با خنده دشمن را از پای دراندازد. کمترین موفقیتش این است ، ویشتریش به غیظ آوردن دشمن .

در این حالت خنده به جای اینکه پیروز مندانه و قهقهه آسا باشد، به شکل نیشخند و طعنه جلوه میکند که علامت تاخت و حمله نیشدار را دارد و با خشمی گران همراه است . طعنه و نیش ، تلاشی است در راه پیروزی و فتح و از شکست و مغلوبیت به دور است . طعنه تیری است که از کمان خنده رها میشود . نه چون تیر **فؤبوس ۱** به طرف **پایتن** . که آن تیراز بالا بود و این يك از پایین است .

چنین کاری چگونه ممکن است ؟ آیا هجو نویسان از نوجوانان بی احتیاط، بی تدبیر ، لافزن ، گستاخ و فریبکاران ابناء بشر اندکی بالاترند و تنها به تحقیر دشمن میپردازند که در واقع هیچ هم حقیر و کم اهمیت نیست؟ نه . نکته باریک تر و دقیق تر از این حرفها است . در واقع هجو نویس غالباً بر آنچه که مسخره اش میکند پیروز است . اما پیروزی او فقط

۱ - اشاره به الهه روشنائی - فؤبوس آپولو - است که تیری به سوی پایتن انداخت و او را که در هیأت ازدهای غول آسائی سمبول تاریکی میباشد، به قتل رسانید.

پیروزی تئوریک است . اگر هجو نویس گذشته از عواطف عالی و نیروی فکری از قدرت جسمانی لازم نیز بهره‌مند باشد ، میتواند به آسانی بر دشمن خود دست یابد و فاتحانه خنده خود را سردهد . لیکن مشکل در این است که **پایتن** «سقوط نمیکند» ، «فرسوده و نابود نمیگردد» و «نمیرد» . زیرا که «**آپولو**» ی ماکمائی با چنان قدرت در اختیار ندارد و تیرش نیز آنچنان تیز و سینه‌شکاف نیست .

هجو ، یک پیروزی اخلاقی است که پیروزی مادی را کم‌دارد . بنابراین کاملاً روشن و آشکار است که هجو هنگامی به پرشکوه‌ترین حدش میرسد که در اختیار طبقه بالنده یا گروه اجتماعی جدیدی باشد که با ایدئولوژی تازه‌ای روی کار می‌آیند و ایدئولوژی آنان نیز از ایدئولوژی مسلط پیشرفته‌تر و مترقی‌تر است ، ولی هنوز به آن مرحله از نفوذ نرسیده که دشمن را از میدان براند . قدرت عظیم و واقعی هجو در پیروزی بر تحقیر دشمن و ترس‌پنهانی از آن نهفته است . سم‌کشنده و نیروی سرسام‌آور نفرت نیز اغلب با مالالی همراه است که مانند چهارچوبی سیاه برگرد تصویرهای سرزنده و درخشان هجو حلقه‌زده ، تناقض هجو و حقیقت جوئی آن نیز در این است

ترجمه‌ی غلامحسین فرنود

که شاعر چو رنجد، بگوید هجا
بماند هجا، تا قیامت بجا !

فردوسی

موش و گربه

هجو منظوم

اگر داری تو عقل و دانش و هوش
بخوانم از برایت داستانی

بیا بشنو حدیث گربه و موش !
که در معنای آن حیران بمانی



ای خردمند عاقل و دانا
قصه موش و گربه مظلوم
از قضای فلک ، یکی گربه
شمکش طبل و سینه اش چوسپر
از غریوش به وقت غریدن
سر هرسفره چون نهادی پای
روزی اندر شرا بخانه شدی
در پس خم می ، نمود کمین
ناگهان موشکی ز دیواری
سر به خم بر نهادو می نوشید
گفت: کو گربه تا سرش بکنم،
گربه در پیش من، چوسگ باشد

قصه موش و گربه بر خوانا !
گوش کن همچو در غاطنا !
بود چون ازدها به کرمانا
شیر دم و پلنگ چنگانا
شیر درنده شد هراسانا
شیر از وی شدی گریزانا
از برای شکار موشانا
همچو دزدی که در بیا بانا
جست بر خم می خروشانا
هست شد همچو شیر غرانا
پوستش پرکنم ز کاهانا ؟
که شود روبرو به میدانا !

گر به این راشنید و دم نزدی
ناگهان جست و موش را برگرفت
موش گفتا که : من غلام توام !
گر به گفتا : دروغ کمتر گوی !
می شنیدم هر آنچه می گفتی
گر به آن موش را بکشت و بخورد
دست و رو را بشست و مسح کشید
بار الها که توبه کردم من
بهر این خون ناحق، ای خلاق
آنقدر لابه کرد و زاری کردی
موشکی بود در پس منبر
مژدگانی که : گر به تائب شد
بود در مسجد، آن ستوده خصال
این خبر چون رسید بر موشان
هفت موش گزیده برجستند
بر گرفتند بهر گر به زمهر
آن یکی شیشه شراب به کف
آن یکی طشتکی پراز کشمش
آن یکی ظرفی از پنیر به دست
آن یکی خوانچه پلو بر سر

چنگ و دندان زدی به سوهانا
چون پلنگی ، شکار کوهانا
عفو کن از من این گناهانا !
نخورم من فریب و مکرانا !
آر . . . ین ق . . . مسلمانا !
سوی مسجد شدی خرامانا
ورد میخواند ، همچو ملانا
ندرم موش را به دندانانا !
من تصدق دهم دو من نانا !
تا به حدی که گشت گریانا
زود برد این خبر به موشانا
زاهد و عابد و مسلمانا !
در نماز و نیاز و افغانا !
همه گشتند شاد و خندانا
هر یکی کدخدا و دهقانا
هر یکی تحفه های الوانا
وان دگر بره های بریانا
وان دگر یک طبق ز خرمانا
وان دگر ماست باکره نانا
افشره آب لیمو عمانا



نزد گربه شدند آن موشان
عرض کردند با هزار ادب :
لایق خدمت تو پیشکشی
گربه چون موشکان بدید، بخواند:
من گرسنه بسی بر دم
روزه بودم به روزهای دگر
هر که کار خدا کند، به یقین
بعد از آن گفت : پیش فرماید
موشکان جمله پیش میرفتند
ناگهان گربه جست بر موشان
پنج موش گزیده را بگرفت
دو بدین چنگ و دو بدین چنگال
آن دو موش دگر که جان بردند
که: چه بنشسته اید ای موشان!
پنج موش رئیس را بدیدید
موشکان را از این مصیبت و غم
خاک بر سر کنان همی گفتند:
بعد از آن متفق شدند که ما
تابه شه عرض حال خویش کنیم

با سلام و درود و احسانا
کای فدای رخت همه جانان!
کرده ایم ما، قبول فرمانان!
« رزقکم فی السماء حقانا »!
رزقم امروز شد فراوانا
از برای رضای رحمانا
روزیش میشود فراوانا
قدمی چند ای رفیقان!
تشان همچو بید لرزانان
چون مبارز، به روز میدانان
هر یکی کد خدا و ایلخانان
يك به دندان، چوشیر غرانان
زود بردند خبر به موشانان
خاکتان بر سر ای جوانان!
گربه با چنگها و دندانان
شد لباس همه سیاهانان
ای دریغا رئیس موشانان!
میرویم پای تخت سلطانان
از ستمهای خیل گربانان



دید از دور ، خیل موشانا
کای تو شاهنشهی به دورانا !
زان ستمگر تو داد بستانا
حال حرصش شده فراوانا
چون شده تائب و مسلمانا
شاه فرمود : کای عزیزانا !
که شود داستان به دورانا !

شاه موشان نشسته بود به تخت
همه يك بار كردنش تعظیم
گربه بر ما بسی ستم كرده
سالی يك دانه میگرفت از ما
این زمان پنج پنج میگردد
درد دل چون به شاه خود گفتند
من تلافی به گربه خواهم کرد



سیصد و سی هزار موشانا
همه با سیفهای برانا
تیغها در میانه جولانا
از خراسان ورشت و گیلانا
هوشمند و دلیر و فطانا
نزد گربه ، به شهر کرمانا !
یا که آماده باش جنگانا !
شد روانه به شهر کرمانا
که : منم ایلچی ز شاهانا
عزم جنگ کرده شاه موشانا !

بعد يك هفته ، لشگری آراست
همه با نیزهها و تیر و کمان
فوجهای پیاده از يك سو
چون که جمع آوری لشگر شد
یکه موشی ، وزیر لشگر بود
گفت : باید یکی زما برود
یا بیا پای تخت در خدمت
موشکی بود ایلچی ز قدیم
نرم نرمك به گربه حالی کرد
خبر آوردهام برای شما

یا برو پای تخت در خدمت
 گربه گفتا که : موش که خورده
 لیکن اندر خفا تدارك کرد
 گربه های براق شیر شکار
 لشکر گربه چون مهیا شد
 لشکر موش ها ز راه کویر
 در بیابان فارس ، هر دو سپاه
 جنگ مغلوبه شد در آن وادی
 آنقدر موش و گربه کشته شدند
 حمله سخت کرد گربه چوشیر
 موشکی اسب گربه را پی کرد
 الله الله فتاد در موشان
 موشکان طبل شادیانه زدند
 شاه موشان بشد به فیل سوار
 گربه را هر دو دست بسته بهم
 شاه گفتا : بدار آویزید
 گربه چون دید شاه موشان را
 همچو شیری نشست بر زانو
 موشکان را گرفت و زد به زمین
 لشکر از يك طرف فراری شد

یا که آماده باش جنگنا !
 من نیایم برون ز کرمانا !
 لشکر معظمی ز گربانا
 از صفاهان و یزد و کرمانا
 داد فرمان به سوی میدانا
 لشکر گربه از کهستانا
 رزم دادند چون دلیرانا
 هر طرف رستمانه جنگنا
 که نیاید حساب آسانا
 بعد از آن زد به قلب موشانا
 گربه شد سرنگون ز زینانا
 که : بگیرید پهلوانا !
 بهر فتح و ظفر فراوانا
 لشکر از پیش و پس خروشانا
 با کلاف و طناب و ریسمانا
 این سگ رو سیاه نادانا !
 غیرتش شد ، چو ديك جوشانا
 کند آن ریسمان به دندانا
 که شدندی به خاک یکسانا
 شاه از يك جهت گریزانا

مخزن تاج و تخت و ایوانا !
یادگار عبید زاکانا

از میان رفت ، فیل و فیل سوار
هست این قصه عجیب و غریب



که شوی در زمانه شادانا !
مدعا فهم کن ، پسر جانا !

جان من پند گیر از این قصه
غرض از موش و گربه برخواندن

پایان

هنرمند برای ضرب زدن به هر آنچه که کهنه
شده و مرده ، از سلاح های موجود در زرادخانه
رنالیم مردم برای نظیر هزل ، هجو و طنز
استفاده می کند .

رسالة
اخلاق الاشراف

دیباچه

شکر نامحصور و حمد نامحدود حضرت واجب الوجود را « جلت قدرته » (باشکوه بادقدرتش!) . که زیور عقل را پیرایه وجود انسان ساخت ، تا به وسیلت آن درکسب اخلاق حمیده و اوصاف جمیله غایت جهد بذل گردانید . و صلوات نامعدود نثار روضه منور معطر سید کائنات محمد مصطفی علیه اکمل التحیات (کامل ترین درودها براو) باد! که کسوت خلق و منشور خلقتش به طراز « لولاک لما خلقت الافلاک » (اگر تو نبودی ، افلاک را خلق نمیکردم) و طغرای « انک لعلی خلق عظیم » (همانا تو صاحب خلقی عظیم هستی) مطرز و موشح گشت . و سلام و تحایا (درودها) براولاد و انصار او که « بایهم اقتدیتم اهتدیتم » (هریک را که پیروی کنید، رستگار میشوید).

بررأی کمال که روی سخن در ایشان است ، پوشیده نماند که بر بدن هر فردی از افراد انسان جوهری شریف - که آن را روح خوانند - از عالم امر « قل الروح من امر ربی » (بگو روح امر پروردگار من است!) موکل است و بروی قهرمان (مسلط) . حقیقت آدمی عبارت از آن جوهر است . و او پیوسته به ذات خود قائم است و از فنا محروس و مصون و مستعد ترقی و کمال.

و چنانچه بدن از شهوات و لذات محسوس و محظوظ میگردد و روی در عالم سفلی دارد ، روح نیز از معرفت حضرت عزت - که غایت غایات است «عز شانده» - و ادراك حقایق و افاضت خیرات بهره‌مند میگردد و روی در عالم قدس دارد . و چنانکه بدن به واسطهٔ امراض مزمنه از خاصیت خود فرو میماند ، روح نیز کیفیتی و ماهیتی دارد که چون به مرضی از امراض که بدو مخصوص است از حجب جاه و مال و اکتساب شهوات و التفات به لذات عالم سفلی مبتلی میگردد ، از خاصیت فرو میماند که آن مشاهدهٔ حضرت نوالجلال و ادراك معقولات و افاضت خیرات است . همانا شاعر در این معنی گفته باشد :

بیت

ترا از دو گیتی بر آورده اند به چندین میانجی پرورده اند
نخستین فطرت پسین شمار توئی خویشتن را به بازی مدار
(فردوسی)

و چنانچه اطبا همت بر ازاله (از بین بردن) امراض بدن و حفظ صحت آن مصروف گردانیده اند ، انبیا نیز نظر همت بر دفع آفات و امراض روح گماشته اند تا او را از ورطات مهلکه و گرداب جهل و نقصان به ساحل نجات و کمال رسانند . مرد خردمند چون به نظر دقیق تأمل نماید ، بروی روشن شود که مقصود از ارسال مقلدان امانت رسالت ، تهذیب اخلاق و تطهیر سیر بندگان است . و این معنی بر لفظ شاعر بدین سیاق طاری (جاری) :

بیت

گر نبی آید وارنه ، تونکو سیرت باش !
که به دوزخ نرود مردم پاکیزه سیر

خود حضرت رسالت ، نقاب از چهرهٔ عروس این معنی بر انداخته و جمال این تلویح را بر سر این تشریح جلوه داد که «بعثت لاتمم مکارم الاخلاق» (برای کمال بخشیدن به مکارم اخلاقی برانگیخته شدم) . قوانین این قسم را که علم اخلاق و حکمت عملی خوانند ، علماء سلف در مطولات (کتب مفصل) که فهم قصیر این فقیر از ادراک شمه‌ای از آن قاصر است استکمال خلف را به وجه احسن و طریق ایمن در قید کتابت کشیده‌اند . و از وقت و زمان مبارک آدم صفی تا بدین روزگار ، اشراف بنی آدم به مشقت بسیار و ریاضت به کمال فضائل اربعه - که آن **حکمت و شجاعت و عفت و عدالت** ۱ است - سعی بلیغ به تقدیم رسانیده‌اند . و آن را سبب سعادت دنیا و نجات عقبی شمرده و گفته‌اند :

بیت

به هر مذهب که باشی ، باش نیکو کار و بخشنده !

که کفر و نیک خوئی به ز اسلام و بد اخلاقی اکنون که در این روزگار زبدهٔ دهور (روزگاران) و خلاصهٔ قرون است ؛ چون مزاج اکابر لطیف شده و بزرگان صاحب ذهن بلند رأی پیدا گشتند ، فکر صافی و اندیشهٔ شافی بر کلیات امور معاش و معاد گماشتند ، سنن و اوضاع سابق در چشم تمیز ایشان خوار و یمایه نمود . و نیز به واسطهٔ مرور زمان و مرور اوان ، اکثر آن قواعد اندراس (کهنگی) پذیرفته است . احیای آن اوضاع بر خاطر خطیر و ضمیر منیر (درخشان) این جماعت گران آمد . لاجرم مردوار پای همت بر سر آن اخلاق و اوضاع نهادند . و از بهر معاش و

۱ - افلاطون فضائل را به چهار نوع تقسیم بندی کرده بود .

معاد خود این طریق - که اکنون در میان بزرگان و اعیان متداول است ، چنانچه این مختصر بر شرح شمه‌ای از آن مقصور است - پیش گرفتند و بنیاد کارهای دینی و دنیوی بر آن مبنا مستحکم گردانیدند .

درمعانی باز است و سلسله‌سختن دراز ، درغرض شروع کنیم . مدتی شد که این ضعیف - عبیدزاکانی - را درخاطر اختلاجی (اندیشه تازه‌ای در ذهن) میبود که مختصری مبنی بر بعض اخلاق قدما - که آن را خلق اکنون **منسوخ** (مهر باطل خورده) میخوانند و شمه‌ای از اوضاع و اخلاق اکابر این روزگار که این را **مختار** (گزیده) میدانند - به تحریر رساند . تا موجب فایده طالبان این علم و مبتدیان این راه باشد . که به **اخلاق الاشراف** موسوم است ، در قلم آورد و آن را بر هفت باب قرارداد . هر باب مشتمل بر دو مذهب . یکی مذهب منسوخ که قدما بر آن نهج زندگانی کرده‌اند و یکی مذهب مختار که اکنون بزرگان ما اختراع نموده‌اند و بنای امور معاش و معاد بر آن نهاده . هر چند که حد این مختصر به **هزل** منتهی میشود اما :

بیت

آن کس که ز شهر آشنائست داند که متاع ما کجائست

مأمول (آرزو) این ضعیف در سعی این مختصر آنکه :

مگر صاحب‌دلی روزی به جائی کند در کار این مسکین دعائی !

باب اول

در حکمت

مذهب منسوخ

حکما در حد حکمت فرموده اند : « الحکمة استكمال النفس الانسانية في قوتها و العلمية العملية . اما العلمية فانها تعلم حقایق الاشياء كما هي . و اما العملية فانها تحصيل ملكة نفسانية بها تقدر على اصدار الافعال الجميلة والاحتراز عن الافعال القبيحة وتسمى خلقا . »

(حکمت کمال جوئی نفس انسان است بهمدد قوه علمی و عملی . لیکن قوه علمی درک حقایق اشیاء - آنچنانکه هستند - میباشد . و اما قوه عملی تحصيل ملكة نفسانی است که به کمک آن انجام کارهای شایست و اجتناب از کارهای ناشایست مقدور میگردد . و آن را اخلاق گویند .)

مصرع

بهر کجاکه در آمدیقین، گمان برخاست .
و قوه عملی آن باشد که قوا و افعال خود را مرتب و منظوم گردانند .

چنانکه بایکدیگر مطابق و موافق شوند . تا به واسطه آن مساوات اخلاق او مرضی (پسندیده) گردد. هرگاه این علم و عمل بدین درجه در شخص جمع آید ، او را انسان کامل و خلیفه خدا توان گفت ؛ و مرتبه او اعلی مراتب نوع انسان باشد . چنانچه حق تعالی فرموده : « توتی الحکمة من یشاء و من یوتی الحکمة فقد اوتی خیراً کثیراً . » (هر که را خواهد دانش و حکمت بخشد و کسی را که دانش بخشید ، خیر بسیار بخشیده است .) و روح او بعد فراق بدن ، به نعیم مقیم و سعادت ابد و قبول فیض خداوند مستعد گردد .

مصراع

وین کار دولت است ، کنون تا که را رسد
تا اینجا مذهب قدما و حکما است .

مذهب مختار

چون بزرگان و زیرکان خرده‌دان – که اکنون روی زمین به ذات شریف ایشان مشرف است – در تکمیل روح انسانی و مرجع و معاد آن تأمل نمودند و سنن و آرای اکابر سابق پیش چشم برداشتند ، خدمتشان را بدین معتقدات انکاری تمام حاصل آمد . می‌فرمایند که : بر ما کشف شد که روح ناطقه اعتباری ندارد و بقای آن به بقای بدن متعلق است و فنای آن به فنای جسم موقوف . و می‌فرمایند که : آنچه انبیا فرموده‌اند که او را کمال و نقصانی هست و بعد فراق بدن به ذات خود قائم و باقی خواهد بود ،

محال است . وحشر و نشر امری باطل . حیات عبارتست از اعتدال ترکیب بدن باشد . چون بدن متلاشی شد ، آن شخص ابداً (برای ابد) ناچیز و باطل گشت . آنچه عبارت از لذات بهشت و عقاب دوزخ است ، هم در این جهان میتوان بود . چنانکه شاعر گفته :

بیت

آن راکه داده اند ، همین جاش داده اند
و آن راکه نیست ، وعده به فرداش داده اند !
لاجرم از حشر و نشر و عقاب و عذاب و قرب و بعد و رضا و سخط
(خشم و قهر) و کمال و نقصان فراغتی تمام دارند ، و نتیجه این معتقد آنکه
همه روزه عمر در کسب شهوات و نیل لذات مصروف فرموده ، میگویند :

رباعی

ای آنکه نتیجه چهار و هفتی
وز هفت و چهار دایم اندر تفتی
می خور ! که هزار بار بیشت گفتم :
باز آمدنت نیست ، چو رفتی رفتی !
(حکیم عمر خیام)
واکثر این رباعی در صندوقه گور پدران مینویسند :

رباعی

زین سقف برون ، رواق و دهلیزی نیست
جز با من و تو ، عقل و تمیزی نیست

ناچیز که وهم کرده کان چیزی هست
خوش بگذرازا این خیال، کان چیزی نیست!
وبه سبب این عقیده است که قصد خون و مال و عرض خلق، پیش ایشان
خوار و بی مایه مینماید :

بیت

بر او يك جرعه می هم رنگ آذر گرامی تر ز صد خون برادر
الحق زهی بزرگان صاحب توفیق! که آنچه چندین هزار سال با وجود
تصفیه عقل و روح محبوب ماند ، بی زحمتی برایشان کشف شد !

باب دوم

در شجاعت

مذهب منسوخ

حکما فرموده اند که : نفس انسانی را سه قوه متباین است که مصدر افعال مختلف میشود . یکی قوه ناطقه که مبدأ فکر و تمیز است . دوم قوه غضبی ، و آن اقدام بر احوال و شوق ترفع (جاه طلبی) و تسلط بود . سوم قوه شهوانی که آنرا بهیمی گویند و آن مبدأ طلب غذا و شوق به مآکل و مشارب و مناکح بود . هر گاه انسانی را نفس ناطقه به اعتدال بود در ذات خود و شوق به اکتساب معارف یقینی علم حکمت او را به تبعیت حاصل آید . و هر گاه که نفس سبعی یعنی غضبی به اعتدال بود و انقیاد نفس عاقله نماید ، نفس را از آن فضیلت شجاعت حاصل آید . و هر گاه حرکت نفس بهیمی به اعتدال بود و نفس عاقله را متابعت نماید ، فضیلت عفت او را حاصل آید . چون این سه جنس فضیلت حاصل آید و باهم ممازج گردند ، از هر سه حالی متشابه حاصل گردد که کمال فضایل بدان بود و آن فضیلت را عدالت گویند و حکما شجاع کسی را گفته اند که دراو نجات (جوانمردی) و همت بلند و سکون نفس

و ثبات و تحمل و شهامت و تواضع و حمیت و رقت باشد . آنکس را که بدین فضیلت موصوف بود ثنا گفته اند . و بدین واسطه در میان خلق سرافراز بوده و این عادت را قطعاً عار نداشته اند . بلکه ذکر محاربات و مقاتلات چنین کس در سلك مدح کشیده اند و گفته اند :

بیت

که سرمایه مرد، مردانگیست دلیری و رادی و فرزانیست

مذهب مختار

اصحابنا میفرماید که : شخصی که بر قضیه هولناک اقدام نماید و با دیگری به محاربه و مجادله درآید ، از دو حال خالی نباشد . یا به خصم غالب شود و بکشد یا به عکس . اگر خصم را بکشد ، خون ناحق در گردن گرفته باشد و به تبعیت آن لاشک عاجلا و آجلا (دیر یا زود) بدو ملحق گردد . و اگر خصم غالب شود ، آنکس را راه دوزخ مقرر است . چگونه عاقل حرکتی که احد طرفین آن بدین نوع باشد اقدام نماید . کدام دلیل روشن ترا از اینکه هر جا عروسی یا سماعی یا جمعیتی باشد مشتمل بر لوت (خوراک) و حلوا و خلعت و زر ، محننشان و حیزان و جنگیان و مسخرگان را آنجا طلب کنند . و هر جا که تیر و نیزه باید خورد ، ابلهی را یاد دهند که : تو مردی و پهلوانی و لشکر شکنی و گرد دلاوری ! و او را برابر تیغها دارند . تا چون آن بدبخت را در مصاف بکشند ، حیزان و محننشان شهر شماتت کنان کون جنبانند و گویند :

بیت

تیر و تبر و نیزه ، نمیآرم خورد لوت و می و مطربم نکومیسازد

و چون پهلوانی را در معرکه بکشند، حیزگان و محنشان از دور نظاره کنند و با هم گویند: ای جان خداوندگار حیز زی و دیرزی! مرد صاحب حزم باید که روز هیجا (جنگ) قول پهلوانان خراسان را دستور سازد که میفرمایند: «مردان در میدان جهند، ما در کهدان جیمیم». لاجرم اکنون گردان و پهلوانان این بیت را نقش نگین ساخته اند.

بیت

گریز به هنگام، فیروزی است خنک پهلوانی کش این روزی است!
از نو خاسته اصفهانی روایت کنند که در یابانی مغولی بدو رسید. برو حمله کرد. نو خاسته از کمال کیاست تضرع کنان گفت: «ای آقا خدای را بزم گام کش». یعنی بگام مرا و مکش مرا. مغولش برورحم آورد و بر قول او کار کرد. جوان به یمن این تدبیر از قتل او خلاص یافت. گویند بعد از آن سی سال دیگر، عمر در نیکنامی بسر برد. زهی جوان نیکبخت! گویا این مثل در باب او گفته اند:

بیت

جوانان دانا و دانش پذیر سزد گسر نشینند بالای پیر
ای یاران، معاش و سنت این بزرگان غنیمت دانید! مسکین پدران
ما که عمری در ضلالت بسر بردند و فهم ایشان بدین معانی منتقل نگشت!

باب سوم

در غفت

مذهب منسوخ

در سیر اکابر سلف مطالعه افتاده است که در ازمنه ماضیه ، غفت را یکی از خصایل اربعه شمرده اند و در حد آن فرموده اند : غفت عبارتست از پاکدامنی . و لفظ عقیف بر آن کس اطلاق کردند که چشم از دیدن نامحرم ، و گوش از شنیدن غیبت ، و دست از تصرف در مال دیگران ، و زبان از گفتار فاحش و نفس از ناشایست بازداشتی . چنین کس را عزیز داشتندی . و آنکه شاعر گفته :

بیت

بر همه خلق سرافراز بود ، هر که چو سرو
پاکدامن بود و راست رو و کوتاه دست
مصدق این معنی است . گویند حکیمی مذمت کسی از پسر خود
بشنید ، گفت : « یا بنی مالک ترضی ان تکون بلسانک ما لا ترضی این یکون
علی بدن غیرک » (فرزندم چرا عیبی را که در وجود دیگران نمی پسندی

بر زبان خود می‌پسندی؟) .

شخصی شکایت دیگری میکرد ، و عیوب او با امیر المؤمنین حسن بن علی میگفت . امیر المؤمنین علی با پسر گفت : « یا بنی نزه سمعك عنه فانه ينظر الى اخبث مافي وعائه فافرغه في وعائك » (فرزندم گوش خود را از گفتار او منزّه دار ! که پلیدترین چیزی که در وجود خود دارد ، در وجود تو خالی میکند .)

منصور حلاج را چون بردار کردند ، گفت : در کوچکی بر شارعی میگذشتم . آواز زنی از بام شنیدم . از بهر نظاره او بالانگریستم . اکنون از دار بپذیر نگریستن ، کفارت آن بالانگریستن میدانم !

مذهب مختار

اصحابنا میفرمایند که : قدما در این باب غلطی شنیع کرده‌اند و عمر گرانمایه به ضلالت و جهالت بسر برده . هر کس که این سیرت ورزد ، او را از زندگانی هیچ بهره نباشد . در نص تنزیل آورده است که : « انما الحیوة الدنیا لعب و لهو و زینة و تفاخر بینکم و تکاثر فی الاموال و الاولاد » (همانا زندگی این جهان ، بازی و آرایش و فخر فروشی و لاف در اموال و اولاد است .) و معنی آن چنین فهم فرموده‌اند که مقصود از حیات دنیا لعب و لهو بی فسق و آفات مناهی امری ممتنع است و جمع کردن مال بی رنجانیدن مردم و ظلم و بهتان و زبان در عرض دیگران دراز کردن محال . پس ناچار هر که غف و ورزد ، از اینها محروم باشد و او را از زندگان نتوان شمرد و حیات او عبث باشد و

بدین آیت که : « افحسبتم انما خلقناکم عبثا و انکم الینالا ترجعون » (آیا
 میپندارید که شما را بیپوده آفریدیم و به سویی ما باز نمیگردید؟) مأخوذ بود.
 و خود چه کلپتیره (یاوه و بیپوده) باشد که شخص را باماه پیکری خلوتی دست
 دهد و از وصال جانفزای او بهره مند نگردد و گوید که: من پاکدامنم! تا به داغ
 حرمان مبتلا گردد. و شاید بود که او را مدت العمر چنان فرصتی دست ندهد.
 از غصه میرد و گوید: « اضاعة الفرصة غصة » (از دست دادن فرصت، اندوه آور
 باشد). آنکس را که وقتی عفیف و پاکدامن و خویشدار گشتندی، اکنون
 ک... خروسند بور و دمسرد میخوانند. میفرمایند که: چشم و گوش و زبان و
 دیگر اعضاء، از بهر جذب منفعت و دفع مضرت آفریده اند، و هر عضوی را از خاصیتی
 که سبب ایجاد او بوده، منع کردن موجب بطلان آن عضو است. پس چون بطلان
 اعضاء روا نیست، هر کس باید که آنچه او را به چشم خوش آید آن بیند؛ و آنچه
 به گوش خوش آید آن را شنود؛ و آنچه مصالح او بدان منوط باشد، از خبث و ایذاء
 و بهتان و عشو و دشنام فاحش و گواهی به دروغ آن بر زبان راند. اگر دیگری را
 بدان مضرتی باشد یا دیگری خانه خراب شود، بدان التفات نباید کرد. و
 خاطر از این معنی خوش باید داشت. هر چه ترا خوش آید، میکن و میگوید.
 هر کسی را که دلت میخواهد بی تحاشی می... تا عمر بر تو و بال نگردد.

رباعی

تا بتوانی، نگار دلبری مجوی! معشوقه چابک و خوش و غر مجوی!
 چون یافتیش، مده مجال نفسی می... و رهامیکن و دیگر میجوی!
 میفرمایند که: اگر استادی یا یاری را از این کس داعیه تمنی باشد،
 باید که بی توقف و تردد تن در دهد و دفع به هیچ وجه روا ندارد که:

«الفرصة تمر مر السحاب» (فرصت مانند ابر میگذرد).

بیت

از امروز کاری به فردا ممان ! چه دانی که فردا چه گردد زمان
و باید منع در خاطر نیارد که «المنع کفر» (خودداری کفر است)، و آن
را غنیمت تمام باید شمرد. چه مشاهده می رود که هر کس از زن و مرد ج...
نداد، همیشه مفلوک و منکوب باشد و به داغ حرمان و خذلان سوخته . و
بدبراهین قاطع مبرهن گردانیده اند که از زمان آدم صفی تا اکنون هر کس که
ج... نداد، میرو وزیر و پهلوان و لشکرشکن و قتال و مالدار و دولتیار و
شیخ و واعظ و معروف نشد . دلیل صحت این قول آنکه متصوفه ج... دادن
را «علة المشایخ» (بیماری بزرگان) گویند . در تواریخ آمده است که رستم
زال آن همه ناموس و شوکت از... یافت .

۱

حقا که بزرگان ما این سخن از سر تجربه میفرمایند ، و حق با طرف
ایشان است . چه به حقیقت معلوم شده است که ... درستی یمنی ندارد. مرد
باید که دهد و ستاید . چه نظام کارها به داد و ستد است . تا او را بزرگ و
کریم الطرفین توان گفت و اگر پدر و مادرش ... باشند ، او را «نسیب الابوین»
(اصیل و نسب دار) خطاب شاید کرد . اگر چه بعضی از عوام طعنه زنند که
ج... دادن، کرمی باژگونه و مروتی از کونسو باشد . اما سخن ایشان را
اعتباری نیست و ندانسته باشند که : «الجود بالنفس اقصى غاية الجود» (بخشش

از نفس خویش ، عالترین بخشش است) . هر کس از بدبختی فرصت دادن فوت
کند ، کلید دولت گم کرده باشد و ابدال دهر در مذلت و شقاوت بماند . و شاعر
در حق او گفته است :

بیت

بہل تا بہ دندان گرد پشت دست تنوری چنین گرم ، نانی نیست !
آن نیک بخت را کہ مستعد قبول نصایح است در این باب اینقدر کافی
است . ایزد باری همگنان را توفیق خیر کرامت کناد !

باب چهارم

در عدالت

مذهب منسوخ

اکابر سلف عدالت را یکی از فضایل اربعه شمرده‌اند و بنای امور معاش و معاد بر آن نهاده . معتقد ایشان آن بوده که : « بالعدل قامت السماوات والارض » (آسمانها و زمین به عدل استوارند) . خود را مأمور « ان الله يأمر بالعدل والاحسان » (همانا خداوند شما را به عدل و نیکی فرمان میدهد) بداشتندی . بنابراین سلاطین و امرا و اکابر و وزراء دایم همت بر اشاعت معدلت و رعایت امور رعیت و سپاهی گماشتندی و آن را سبب دولت و نیکنامی شناختندی . و این قسم را چنان معتقد بوده‌اند که عوام نیز در معاملات و مشارکت ، طریق عدالت کار فرمودندی و گفتندی :

بیت

عدل کن از آن که در ولایت دل در پیغمبری ، ز ند عادل

مذهب مختار

اما مذهب اصحابنا آن که: این سیرت، اسوء (بدترین) سیراست و عدالت مستلزم خلل بسیار. و آن را به دلایل واضح روشن گردانیدند و میگویند: بنای کار سلطنت و فرماندهی و کدخدائی، به ریاست است. تا از کسی نترسند، فرمان آنکس نبرند. و همه یکسان باشند؛ و بنای کارها خلل پذیرد؛ و نظام امور گسسته شود. آن کس که حاشا عدل نوزد، و کسی را نزد و نکشد و مصادره نکند و خود را مست نسازد و بر زیردستان اظهار عریه و غضب نکند، مردم از او نترسند و رعیت فرمان ملوک نبرند. فرزندان و غلامان، سخن پدران و مخدومان نشنوند. مصالح بلاد و عباد متلاشی گردد. و از بهر این معنی گفته اند:

مصراع

پادشاهان از پی مصالحت، صد خون کنند.

می فرمایند: «العدالة تورث الفلاكة» (عدالت، بدبختی را به ارث می آورد). خود کدام دلیل واضح ترا از اینکه: پادشاهان عجم چون ضحاک تازی و یزدجرد بزه کار - که اکنون صدر جهنم بدیشان مشرفست - و دیگر متأخران که از عقب رسیدند، تا ظلم می کردند دولت ایشان در ترقی بود و ملک معمور. چون به زمان کسری انوشیروان رسید، او از رکاکت رأی و تدبیر و زرای ناقص عقل شیوه عدل اختیار کرد. در اندک زمانی کنگره های ایوانش بیفتاد و آتشکده ها که معبد ایشان بود، به یک بار بمرد و اثرشان از روی

زمین محو شد . امیرالمؤمنین مشید (استوارکننده) قواعد دین - عمر بن خطاب رضی الله عنه - که به عدل موصوف بود، خشت میزد و نان جو میخورد و گویند خرقه اش هفده من بود . معاویه به برکت ظلم ، ملک از دست امام علی کرم الله وجهه بدربرد . بخت النصر تا دوازده هزار پیغمبر را در بیت المقدس بی گناه نکشت و چند هزار پیغمبر را اسیر نکرد ، دستور داری نفرمود و دولت او عروج نکرد و در دو جهان سرافراز نشد . چنگیز خان - که امروز به کوری اعداء در درك اسفل مقتدا و پیشوای مغولان اولین و آخرین است - تاهزاران هزار بی گناه را به تیغ بی دریغ از پای دریاورد ، پادشاهی روی زمین براو مقرر نگشت .

حکایت

در تواریخ مغول وارد است که : هلاکو خان را چون بغداد مسخر شد ، جمعی را که از شمشیر بازمانده بود بفرمود تاحاضر کردند . حال هر قومی باز پرسید . چون بر احوال مجموع واقف گشت ، گفت از محترفه (صاحبان حرفه) ناگزیر است . ایشان را رخصت داد تا بر سر کار خود رفتند . تجار را مایه فرمود دادن تا از بهر او بازرگانی کنند . جهودان را فرمود که قومی مظلومند به جزیه از ایشان قانع شد . محنشان را به حریمهای خود فرستاد . قضات و مشایخ و صوفیان و حاجیان و واعظان و معرفان و گدایان و قلندران و کشتی گیران و شاعران و قصه خوانان را جدا کرد و فرمود : اینان در آفرینش زیادند و نعمت خدای بد زیان میبرند . حکم فرمود تا همه را در شرط غرق کردند و روی زمین را از خبث ایشان پاک کرد . لاجرم قرب نود سال پادشاهی درخاندان اوقرار گرفت . و هر روز دولت ایشان در تزايد بود .

ابوسعید بیچاره را چون دغدغهٔ عدالت در خاطر افتاد و خود را به شعار عدل
موسوم گردانید، در اندک مدتی دولتش سپری شد و خاندان هلاکوخان و
مساعی او در سرنیت ابوسعید رفت. آری :

بیت

چو خیره شود مرد را روزگار همه آن کند، کش نیاید بکار
(فردوسی)

رحمت بر این بزرگان صاحب توفیق باد که خلق را از ظلم ضلالت
عدالت به نور هدایت ارشاد فرمودند !

باب پنجم

سخاوت

مذهب منسوخ

از ثقات (راویان مورد اعتماد) مرویست که : مردم در ایام سابق سخاوت را پسندیده داشته‌اند و کسی را که بدین خلق معروف بوده ، شکر گفته‌اند و بدان مفاخرت نموده و فرزندان را بدین خصلت تحریص کرده‌اند. این قسم را چنان معتقد بوده است که : اگر مثلاً شخصی گرسنه‌ای را سیر کردی یا برهنه را پوشاندی یا درمانده‌ای را دست گرفتی، از آن عارنداشتی و تاحدی در این باب مبالغه نکردندی؛ که اگر کسی این سیرت ورزیدی، مردم او را ثنا گفتندی و قطعاً او را بدین سبب عیب نکردندی . علما در تحلیه (زینت‌دادن) ذکر او کتب پرداختند، و شعرا مدح او گفتندی. استدلال این معنی از آیات بینات میتوان کرد که : « من جاء بالحسنة، فله عشر امثالها » (هر کس نیکوئی کند ، ده چندان پاداش یابد) ، « لن تتالوا البر، حتی تنفقوا مما تحبون » (نیکی را نمی‌یابید ، مگر از آنچه دوست دارید، انفاق کنید.)

و از حضرت رسالت مرویست که : « السخی لا یدخل النار و لو کان فاسقا »
(سقاوتمند به جهنم داخل نمیشود ، هر چند که گناهکار باشد) . عزیزی در
این باب گفته است :

بیت

بزرگی بایدت ، دل در سخا بند !
سر کیسه به برگ گندنا (تره) بند !

مذهب مختار

چون بزرگان ما به رزانت رأی و دقت نظر از اکابر ادوار سابق
مستثنی اند ، به استقصا (تحقیق و تفحص کامل) ی هر چه تمام تر در این باب
تأمل فرمودند. رأی انور ایشان بر عیوب این سیرت واقف شد . لاجرم در
ضبط اموال و طراوت احوال خود کوشیدند . نص تنزیل را که : « کلاوا و
اشربوا و لاتسرفوا » (بخورید و بیاشامید و زیاده روی نکنید !) و دیگر :
« ان الله لا یحب المرفین » (خداوند اسراف کنندگان را دوست نمیدارد)
باشد ، امام امور و عزائم (جمع عزیزمه : افسون و دعائی که بر بیماران خوانند)
خود ساختند . و ایشان را محقق شد که : خرابی خاندان های قدیم از سخا
و اسراف بوده است . هر کس که خود را بد سخا شهره داد ، هرگز دیگر
آسایش نیافت . از هر طرف ارباب طمع بدو متوجه گردند . هریک به خوش
آمد و بهانه دیگر ، آنچه دارد از او می تراشند . و آن مسکین سلیم القلب
به ترهات ایشان غره میشود ، تا در اندک مدتی جمیع مودوث و مکتسب در

معرض تلف آورد و نامراد و محتاج گردد . و آنکه خود را به سیرت بخل مستظهر (متکی) گردانید و از قصد فاسدان و ابرام سائلان در پناه بخل گریخت ، از درد سر مردم خلاص یافت و عمر در خصب نعمت گذرانید . میفرمایند که : مال در برابر جان است . و چون در طلب آن عمر عزیز خرج می باید کرد ، از عقل دور باشد که آن را مثلاً در وجه پوشیدن و نوشیدن و خوردن و آسایش بدن فانی یا از برای آنکه دیگری او را ستاید در معرض تلف آورد . لاجرم اگر بزرگی مالی دارد ، به هزار کلبتین يك فلوس از چنگ مرده ریگش بیرون نمی توان کشید . تقدیر کن که اگر مجموع ملك رای (هندوستان) و قیصر (روم) آن يك شخص را باشد ،

بیت

آن سنگ که روغن کش عصارا نست

گسر بر شکمش نهند ، تیزی ندهد !

و این بیت لایق این سیاق است :

بیت

بر او تا نام دادن بر نیفتد گراز قولنج میرد ، تیز ندهد !

اکنون ائمه بخل - که ایشان را بزرگان ضابط میگویند - در این

باب و صایا نوشته اند و کتب پرداخته اند .

حکایت

۱

یکی از بزرگان فرزند خود را فرموده باشد که : « یابنی اعلم ان

لفظ لا یزیل البلاء و لفظ نعم یزید النقم » (بدان ای فرزند من که لفظ

نه بالا را دور سازد. و لفظ **بلی** عذاب را فراوان کند (دیگری در اثنای وصایا فرموده باشد که: ای پسر زنهار باید که زبان از لفظ «نعم» (بلی) گوش داری و پیوسته لفظ «لا» (نه) بر زبان رانی. و یقین دانی که تا کار تو با «لا» باشد، کار تو بالا باشد. و تا لفظ تو «نعم» باشد، دل تو بدغم باشد!

حکایت

۲

بزرگی را ازا کبر که در ثروت قارون زمان خود بود، اجل در رسید. امید از زندگانی قطع کرد. جگر گوشگان خود را که طفلان خاندان کرم بودند حاضر کرد، گفت: ای فرزندان! روزگاری در از در کسب مال زحمت‌های سفر و حضر کشیده‌ام و حلق خود را به سر پنجه گرسنگی فشرده، تا این چند دینار ذخیره کرده‌ام. زنهار از محافظت آن غافل مباشید، و به هیچ وجه دست خرج بدان میازید! و یقین دانید که:

بیت

زر، عزیز آفریده است خدا

هر که خوارش بکرد، خوار بشد!

اگر کسی باشما سخن گوید که: پدر شما را در خواب دیدم، قلیه حلوا می‌خواهد. زنهار به مکر آن فریفته مشوید که آن من نگفته باشم و مرده چیزی نخورد. اگر من خود نیز در خواب باشما نمایم و همین التماس کنم، بدان التفات نباید کرد. که آن را اضغاث و احلام (خواب‌های پریشان و بی‌سروته) خوانند. باشد آن دیو نماید. من آنچه در زندگی نخورده باشم، در مردگی تمنا نکنم. این بگفت و جان به خزانه

مالك دوزخ سپرد .

حكايت

۳

از بزرگی دیگر روایت کنند که در معامله‌ای که با دیگری داشت ، به دو جو مضایقه از حد در گذرانید . او را منع کردند که این محقر بدین مضایقه نمی‌ارزد . گفت : چرا من مقداری از مال خود ترك كنم كه مرا يك روز و يك هفته و يك ماه و يك سال و همه عمر بس باشد . گفتند : چگونه ؟ گفت : اگر به نمك دهم ، يك روز بس باشد . اگر به حمام روم ، يك هفته . اگر به فساد (رگزن) دهم يك ماه . اگر به جاروب دهم يك سال . اگر به میخی دهم و در دیوار زنم ، همه عمر بس باشد . پس نعمتی که چندین مصلحت من بدان منوط باشد ، چرا بگذارم به تقصیر از من فوت شود .

حكايت

۴

از بزرگی روایت کنند که چون در خانه او نان پزند ، يك يك نان به دست نامبارك در برابر چشم خود دارد و بگوید :

مصراع

هرگز خللی به روزگارت مرساد!

و به خازن سپارد . چون بوی نان به خدم و حشمش رسد ، گویند:

بيت

تو پس پرده و ما خون جگر می‌ریزیم

آه اگر پرده برفت که چه شور انگیزیم !

حکایت

۵

در این روزها بزرگ زاده‌ای خرقدای بدرویشی داد . مگر طاعنان خبر این واقعه بدسمع پدرش رسانیدند . با پدر در این باب عتاب میکرد . پسر گفت : در کتابی خواندم که هر که بزرگی خواهد یابد ، هر چه دارد ایشار کند . من بدان هوس این خرقد را ایشار کردم . پدر گفت : ای ابله ، غلط در در لفظ ایشار کرده‌ای ! که بد تصحیف (تغییر کلمه با افزودن یا کاستن نقطه‌های آن) خواندای . بزرگان گفته‌اند که : هر که بزرگی خواهد یابد ، هر چه دارد انبار کند . تا بدان عزیز باشد . نبینی که اکنون همه بزرگان انبارداری میکنند ؟ شاعر گوید :

بیت

اندک اندک بدهم شود بسیار دانه دانه است غله در انبار!

حکایت

۶

هم از بزرگان عصر ، یکی با غلام خود گفت که : از مال خود پاره‌ای گوشت بستان و از آن طعامی بساز ، تا بخورم و ترا آزاد کنم . غلام شاد شد . بریانی ساخت و پیش او آورد . خواجه بخورد و گوشت به غلام سپرد . دیگر روز گفت : بدان گوشت نخود آبی مزعفر (زعفرانی) بساز ، تا بخورم ، ترا آزاد کنم . غلام فرمان برد و بساخت و پیش آورد . خواجه زهر مار کرد و گوشت به غلام سپرد . روز دیگر گوشت مضمحل شده بود و از کار افتاده .

گفت : این گوشت بفروش و پاره‌ای روغن بستان و از آن طعامی بساز ، تا بخورم و ترا آزادکنم . گفت : ای خواجه «حسبه‌الله» (برای رضای خدا) بگذار تا من به گردن خود همچنان غلام تو باشم . اگر هر آینه خیری در خاطر مبارك میگذرد ، به نیت خدا این گوشت پاره را آزادکن ! الحق بزرگ و صاحب حزم کسی را توان گفت که احتیاط معاش بدین نوع تقدیم رساند . لاجرم تا در این دنیا باشد ، عزیزالوجود و محتاج الیه زید . و در آخرت علو درجاتش از شرح حد و وصف مستثنی است !

باب ششم

در حلم و وفا

مذهب منسوخ

حلم عبارت از بردباریست . قداما حلیم کسی را گفته‌اند که نفس او را سکون وطمأنینتی حاصل شده باشد . که غضب به آسانی تحریک او نتواند کرد . اگر مکروهی بدو رسد ، در اضطراب نیفتد . از حضرت رسالت مرویست که : « الحلم ، حجاب الآفات » (بردباری ، سد بلاها است) . لفظ حلم را چون مقابوب کنی : ماح شود . و از اینجا گفته‌اند که : « الحلم ، ماح الاخلاق » (بردباری ، نمک اخلاق است) . شاعر حلم ممدوح را بدین سیاق ستوده :

نظم

شکست از بار حلمت ، کوه را پشت

که بر جا ماند ، همچو مبتلائی

یکی ناچار گردد قابل کسر

دو ساکن را چو باشد التقائی ۱

مذهب مختار

راستی اصحابنا نیز این خلق را به کلی منع نمیفرمایند . میگویند که : اگر چه آن کس که حلم و بردباری ورزید ، مردم براو گستاخ شوند و آن را بر عجز او حمل کنند . اما این خلق متضمن فواید است . او را در مصالح معاش مدخل تمام باشد . دلیل بر صحت این قول آنکه امروز تا شخص در کودکی تحمل بار غلامبارگان و او باش نکرده است و در آن حلم و وقار را کار نفرموده ، اکنون در مجالس و محافل اکابر سیلی و مالش بسیار نمیخورد . انگشت در .. نش نمیکنند ، ریشش بر نمیکنند ، در حوضش نمی اندازند . دشنام های فاحش بر ..س زن و خواهرش نمی شمارند . آن مرد عاقل - که اکنون او را مرد زمانه میخوانند - به برکت حلم و وقاری که در نفس ناطقه او مرکوز است و مودوع (نهفته) ، تا تحمل آن مشقت ها نمی نماید ، يك جو حاصل نمیتواند کرد . پیوسته خائب (مأیوس) و خاسر و مفلوک و دشمن کام میباشد . او را در هیچ خانه نمیگذارند . پیش هیچ بزرگی عزتی پیدا نمیتواند کرد . آنك میفرماید «الصفقة مفتاح الرزق» (معامله ، کلید روزی است) . بنابراین صورتست و معنی این بیت که گفته اند :

۱ - اگر دو حرف ساکن در کلمه ای به توالی بیاید ، یکی را حرکت

کسره میدهند .

بیت

مرد باید که در کشاکش دهر

سنگ زیرین آسیا باشد

مؤكد این قولست . یکی از فواید حلم آن که اگر حرم و اتباع
بزرگی را به تهمتی متهم میگردانند و او از حلیت حلم وزینت وقار عاری
میشود ، غضب بر مزاج او مستولی شده ، دیوانه میگردد که : « الغضب ،
غول العقل » (خشم ، دیو عقل است) . و قتل و ضرب بچه و مثله
گردانیدن (بریدن گوش و بینی) حواشی و خدم روا می‌دارد ، به دست
خود خانه برمی‌اندازد . زن و بچه را از خود متنفر میگرداند . شب و
روز متفکر و غمناک میشود که مبدا طاعنی در خانه و اتباع و حمیت او
طعنه زند و میگوید :

بیت

اگر با غیرتی ، با درد باشی

و گر بی غیرتی ، نامرد باشی

اما آن بزرگان صاحب توفیق - که وجودشان به زینت حلم و وقار
مزین است - اگر هزار بار مجموع اتباع او را در برابر او .. ن‌بدرند ،
سرموئی غبار بر خاطر مبارك او ننشیند . لاجرم چندان که زنده است ،
مرفه و آسوده روزگار بسر میبرد . او از اهل و اتباع خشنود و ایشان از
او فارغ و ایمن ، اگر وقتی تهمتی به او رسانند ، بدان التفات ننماید
و گوید :

مصراع

گرسنگی بانگی زند در بام کهدان ، غم مخور!

حکایت

شنیدم که : در این روزها بزرگی زنی بد شکل و مستوره داشت . به طلاق از او خلاصی یافت و .. به ای جمیله را در نکاح آورد . خاتون چنانکه عادت باشد ، صلاهی عام درد داد . او را منع کردند که : زنی مستوره بگذاشتی و فاحشه اختیار کردی ! آن بزرگ از کمال حلم و وقار فرمود که : عقل ناقص شما به سر این حکمت نرسد . حال آنکه من پیش از این که میخوردم به تنها ، این زمان حلوا میخورم با هزار آدمی .

در امثال آمده است که : «الدیوث ، سعید الدارین» . تأویل چنان فرموده اند که : دیوث تا در این دنیا باشد ، چون به علت حمیت مبتلانیست ، فارغ میتواند زیست . و در آن دنیا نیز به موجب حدیث : «الدیوث لا یدخل الجنة» ، چون او را به بهشت نباید رفت از کدورت صحبت شیخکان و زاهدان که در بهشت باشند و از روی ترش ایشان به یمن این سیرت آسوده باشد . هر جاکه شیخکی را ببیند ، گوید :

بیت

گر ترا در بهشت باشد جای دیگران دوزخ اختیار کنند
(سعدی)

بدین دلیل دیوث سعید الدارین باشد . اما اینجا نکته ای وارد است .
سؤال : اگر سائلی پرسد که این جماعت یعنی اکابر دیوث چون

به واسطه صحبت شیخکان از بهشت متنفرند و به دوزخ نیز به عدد هر شیخکی که در بهشت است، هزار قاضی و نواب و وکلای او نشسته است. چون است که از صحبت ایشان ملول نیست ؟

جواب : گوئیم چون شیخکان در این دنیا به طهارت عبادت موسوم بودند (اگر چه این معنی ، سری بهریا و رعونت داشت) و آن مظلوم دیوث هرگز .. ن نشسته باشد و سجده نکرده . پس وضع شیخکان مغایر وضع دیوث باشد . وقاضیان و اتباع ایشان به واسطه اینکه به عصیان و تزویر و تلبیس و مکر و حرام خواری و ظلم و بهتان و نکته گیری و گواهی به دروغ و حرص و ابطال حقوق مسلمانان و طمع و حیل و افساد در میان خلق و بی شرمی و اخذ رشوت موصوف بوده و در دیوث هم این خصال مجبول است ، پس میان ایشان جنسیت کلی تواند بود و به سبب جنسیت صحبت قاضیان و اتباع ایشان خواهد که : « الجنس الى الجنس یمیل » (همجنس به سوی همجنس میل می کند) در کلام حکما آمده است که : « الجنسية علة الضم » (همجنسی موجب پیوند است) . لاجرم چون کودکان دوزخ بزرگی چنین را به دوزخ کشند، آن بزرگ دل خوش کرده میگوید :

شعر

گرم با صالحان ، بی دوست فردا در بهشت آرند
همان بهتر که در دوزخ ، کشندم با گنه کاران
یکی از کبار مفسران در تفسیر این آیت که « وان منکم الا واردها »

چنین فرموده باشد که مجموع خلائق از صراط چون برق میگذرند مگر قاضیان و اتباع ایشان . که ابدالاباد در دوزخ باشند و باهمدیگر شرطنج آتشین بازند .

چنانکه در اخبار نبوی و آثار مصطفی آمده است که : « اهل النار بتلایمون بالنار » (اهل آتش با آتش بازی میکنند) . بدین دلایل این خلاق را بردیگر اخلاق ترجیح میدهند .

باب هفتم

در حیا و صدق و رحمت و شفقت

مذهب منسوخ

حکما فرموده اند که : حیا انحصار نفس باشد . تا از فعل قبیح- که موجب مذمت باشد- احتراز نماید . رسول (ع) میفرماید که : « الحیاء من الایمان » (حیا از ایمان است) . و وفا التزام طریق مواسات (برابری) سپردن باشد و از چیزی که بدواز دیگری رسیده به مکافات آن قیام نمودن . در نص تنزیل آمده است که : « ومن اوفی بما عاهد الله فسیؤتیه اجراً عظیماً » (و کسی که به پیمان خود با خدا وفا کند، خدایش پاداش بزرگ خواهد بخشید) . و صدق آن باشد که بایاران دل راست کند . تا خلاف واقع بر زبان او جاری نشود . و رحمت و شفقت آن باشد که اگر حالی غیر ملایم از کسی مشاهده کند ، برو رحمت آورد و همت بر ازاله آن مصروف دارد .

مذهب مختار

اصحابنا میفرمایند که : این اخلاق به غایت مکرر و مجوفست .

هر بیچاره‌ای که به یکی از این اخلاق رذیه مبتلا گردد ، مدت العمر خائب و خاسر باشد و بر هیچ مرادی ظفر نیابد . خود روشن است که صاحب حیا از از همه نعمت‌ها محروم باشد و از اکتساب جاه و اقتناء (فراهم آوردن) مال قاصر . حیا پیوسته میان او و مرادات او ، مانعی عظیم و حجابی غلیظ شده . او همواره بر بخت و طالع خود گریان باشد . گریه ابر را که حیا گفته‌اند ، از اینجا گرفته‌اند . رسول (ع) میفرماید : « الحیاء تمتع الرزق » (حیا مانع روزی است) . و مشاهده می‌رود که هر کس که بی شرمی پیشه گرفت و بی آبرویی مایه ساخت ، پوست خلق میکند ، هر چه دلش می‌خواهد میگوید ، سر هیچ آفریده (ای) بدگوزی (گردویی) نمی‌خرد ، خود را از موانع به معارج اعلی می‌رساند . و بر مخدومان و بزرگتران از خود ، بلکه کسانی هم که او را ... نیده‌اند تنعم میکند . و خلائق به واسطه وقاحت از او می‌ترسند و آن بیچاره محروم - که به سمت حیا موسوم است - پیوسته در پس درها بازمانده و در دهلیز خانها سر به زانوی حرمان نهاده ، چوب دربانان خورد و پس گردن خارد ، به دیده حسرت در اصحاب وقاحت نگردد و گوید :

بیت

جاهل فراز مسند و عالم برون در

جوید به حیل راه و به دربان نمیرسد

اما وفا . میفرمایند که : وفا نتیجه دنائت نفس و غلبه حرص است .

چه هر کسی که اندک چیزی از مخدومی یا دوستی بدو لاحق شد یا به وسیلت آن مخدوم یا دوست او را وجه معاش و معاشرتی حاصل آمد ، حرص و شره او را به طمع جذب امثال آن منافع بر آن دارد که همه روزه چون حجام (حجامت

کننده) فضول، آن مسکین را ابرام نماید . و آن پیچاره از مشاهده او به جان رسیده ملول شود، تا چون خود را از سر صحبت وی خلاصی دهد. چون آن وفادار را ییـند گوید :

مصراع

ملك الموتم از لقای تو به !

قدما چنین حرکات را نادانسته تحسین کرده اند . و هرگاه شخصی در وفا به اقصای الغایه (آخرین درجه) برسد بدسگ تشبیه نموده اند. هرد باید که نظر با فایده خود دارد. و چون شخصی غرضی که دارد حاصل کند و توقعی دیگر باقی نماند، اگر خود پدرش باشد که بدو التفات ننماید. هر بامداد با قومی و هر شبانگاه با طایفه ای بسر برد. هر کس که از عمر بر خوررداری طلبد، باید که بدین ترهات نظر نکند. تا از نعمت همگنان و صحبت ایشان محظوظ و متلذذ گردد. مردم از او ملول نشوند. و یقین شناسد که :

مصراع

از هر دیگری، نواله ای خوش باشد

حکایت

۱

گویند که : محی الدین عربی - که حکیم روزگار و مقتدای علمای عصر خود بود - سی سال بامولانا نورالدین رضوی شب و روز مصاحب بود، و یک لحظه بی یکدیگر قرار نگرفتندی. چند روز که نورالدین در مرض موت بود، محی الدین بر بالین او به شرب مشغول بود. شبی به حجره رفت. بامداد که با (به) در خانه آمد، غلامان را موی های بریده، به عزای نورالدین مشغول

دید . پرسید که : حال چیست ؟ گفتند : مولانا نورالدین وفات کرد . گفت :
 دریغ نورالدین ! پس روی به غلام خود کرد و گفت : « نمشی ونطلب حریفاً
 آخر » (برویم و همدم دیگری بیاییم) . وهم از آنجا به حجره خود عودت
 فرمود . گویند بیست سال بعد از آن عمر یافت ، و هرگز کسی نام نورالدین از
 زبان او نشنید . راستی همگان را واجبست که وفا از آن حکیم یگانه
 روزگار بیاموزند . باز کدام دلیل واضع تر از اینکه هر کس که خود را به وفا
 منسوب کرد ، همیشه غمناک بود و عاقبت عمر بی فایده در سر آن کار کند .
 چنانکه فرهاد کوه بیستون کند و هرگز به مقصود نرسید . تا عاقبت جان شیرین
 در سر کار شیرین کرد . در حسرت میمرد و میگفت :

بیت

فدا کرده چنین فرهاد مسکین

ز بهر یار شیرین ، جان شیرین

و آن مسکین را که مجنون بنی عامر گویند ، جوانی بود عاقل و
 فاضل . ناگاه دل در دخترکی لیلی نام بست . دروفای اوزندگی براو تلخ شد
 و هرگز تمتعی از او نیافت . سروپا برهنه در بیابان هادویدی و گفتی :

بیت

علی اذا لاقیت لیلی بخلوة زیارة بیت الله رجای حافیا

(اگر لیلی را به خلوت بیابم ، بر من واجب است که پای پیاده به زیارت
 خانه خدای روم .)

بزرگان ما راست میگویند: خلقی را که ثمره این باشد ، ترك اولی .
 اما صدق . بزرگان ما میفرمایند که : این خلق ، اردل خصایل است .

چه مادهٔ خصومت و زیان زدگی ، صدق است . هر کس نهج صدق ورزد ، پیش هیچکس عزتی نیابد . مرد باید که تا تواند پیش مخدومان و دوستان خوش آمد و دروغ و سخن برپا گوید و «صدق الامیر» (امیر راست فرمود) را کارفرماید . هر چه بر مزاج مردم راست آید ، آن در لفظ آرد . مثلاً اگر بزرگی در نیم شب گوید که : اینک نماز پیشین است ! در حال پیش جهد و گوید که راست فرمودی ، امروز به غایت آفتاب گرم است . و در تأکید آن سوگند به مصحف (قرآن) و سداطلاق زن یاد کند . اگر در صحبت محنتی پیر ممسک (بخیل) زشت صورت باشد ، چون در سخن آید او را پهلوان زمان و کوند درست جهان و نو خاسته شیرین و یوسف مصری و حاتم طائی خطاب کند . تا از او زر و نعمت و خلعت و مرتبت یابد ، دوستی آن کس در دل او متمکن شود . اگر کسی حاشا به خلاف این زید ، خود را به صدق موسوم گرداند . ناگاه بزرگی را از روی نصیحت گوید که : تو در کودکی ... ع بسیار داده ای ! اکنون ترك میباید کرد و زن و خواهر را از کار فاحش منع میباید فرمود . یا کلی را کل گوید ، یا دبه ای را دبه خایه خطاب کند . یا .. به زنی را دیوث خواند . به شومی راستی این قوم از او به جان برنجند . و اگر قوتی داشته باشند ، در حال او را به کار ضرب فرو گیرند . و اگر دیوثکی یا کلی عاجز هم باشد به مخاصمت و کل کل (هرزه گوئی) در آید ، انواع سفاهت (بی خردی) با او به تقدیم رساند . و باقی عمر به واسطهٔ این کلمهٔ راست میان ایشان خصومت منقطع نشود . بزرگان از این جهت گفته اند : «دروغ مصلحت آمیز ، به از راست فتنه انگیز» . و کدام دلیل از این روشن تر که اگر صادق القول صد گواهی

راست ادا کند ، از ومنّت ندارند . بلکه به جان برنجد . و در تکذیب او تأویلات انگیزند . و اگر بی دباتی گواهی به دروغ دهد ، صد نوع بدو رشوت دهند و به انواع رعایت کنند تا آن گواهی بدهد . چنانچه امروز در بلاد اسلام چندین هزار آدمی از قضاات و مشایخ و فقها و عدول (گواهان عادل) و اتباع ایشان رامایه معاش از این وجهست . میگویند :

بیت

دروغی که حالی دلت خوش کند

به از راستی کت مشوش کند

(سعدی)

اما رحمت و شفقت . اصحابنا به غایت منکر این قسمند . میفرمایند که : هر کس به مظلومی یا مجروحی رحمت کند ، عصیان ورزیده باشد و خود را در معرض سخط آورده . بدان دلیل که هیچ امری بی خواست خدا حادث نشود . هر چه از حضرت او - که حکیم است - به بندگان رسد ، تا واجب نشود نرسد .

چنانك افلاطون گوید : «القضية حتى لا توجد لا توجد» (واقعه تا واجب نشود ، اتفاق نیفتد) . او - که ارحم الراحمین است - اگر دانستی که آن کس لایق آن بلا نیست ، بدو نفرستادی . هر کس هر چه بدو میرسد ، سزاوار آنست .

مصراع

سگ گرسنه ، زاغ کور ، بز لاغر به

و نیز میگوید :

مصراع

نیست کوری که به کوری نبود ارزانی

پس شخصی را - که خدا مغضوب غضب خود گردانیده باشد - تو خواهی که برو رحمت کنی، عصیان ورزیده باشی و بر آن آثم (گناهکار) گردی و روز قیامت تو را بر آن مؤاخذه کنند. این مثل بدان ماند که شخصی بنده‌ای از آن خود را برای تربیت بزند و بیگاند او را نوزاد و بوسد دهد که : خداوند تو بد میکند که ترا میزند ، ترا نعمت و خلعت میباید دادن. البته او از این کس بدجان برنجد.

حکایت

۲

در زمان مبارك حضرت رسول كفار را می‌گفتند که : درویشان را طعام دهید! ایشان می‌گفتند که : درویشان، بندگان خدایند . اگر خدا خواستی، ایشان را طعام دادی. چون او نمیدهد ، ما چرا بدهیم

چنانك در قرآن مجید آمده : « انطعم من لو يشاء الله اطعمه ان انتم الا في ضلال مبين » (آیا ما باید کسانی را غذا دهیم که اگر خدا میخواست خود بدیشان میداد ؟ همانا شما در گمراهی آشکاری هستید). پس واجب باشد که بر هیچ آفریده‌ای رحمت نکنند و به حال هیچ مظلومی و مجروحی و یتیمی و درویشی و خدمتکاری - که بر در خانه‌ای پیر یا زمین گیر شده باشد - التفات ننمایند . بلکه حسب الله تعالی بدان قدر که

توانند اذیتی بدیشان رسانند تا موجب رفع درجات و خیرات باشد . و در قیامت در « یوم لاینفع مال ولا بنون » (روزی که مال و فرزندان نفعی ندارد) دستگیر او شود .

این است آنچه در کتاب بابرادران وعده رفته باشد . امید هست که چون مبتدی بر اخلاق مختار اکابر مواظبت نماید و آن را ملکهٔ نفس ناطقهٔ خود گرداند ، نتیجهٔ آن هر چه تمام تر در دنیا و آخرت یابد !

پایان

هزل خوار مداريد و هزالان را به چشم حقارت منگرديد!

رسالة دلگشا

دیباچه

الحمد لله على نعمه ونواله ومنه وفضاله والصلوة على محمد وآله .
« بعدذا » چنین گوید مؤلف این رسالت و محرر این مقالت - عبیدزاکانی
بلغه الله تعالى الى الامانى - که فضیلت نطق که شرف انسان بدو منوطست، بر دو
وجه است . یکی جد و دیگری هزل . جد بر هزل مستغنی است . و چنانکه
جد دایم موجب ملال میباشد ، هزل دایم نیز باعث استخفاف و کسر
عرض میشود . و قدما در این باب گفته اند :

بیت

جد همه ساله ، جان مردم بخورد

هزل همه روزه ، آب مردم ببرد

اما اگر از باب دفع ملال و تفریح بال چنانکه حکما فرموده اند :
« الهزل فی الکلام ، کالملاح فی الطعام » (هزل در سخن ، چون نمک در غذا
است) و در اشعار آمده است .

شعر

افد طبعك المكذور بالهم راحة براح وعلله بشيئ من المرح

ولكن اذا اعطيت ذلك فليكن بمقدار ما يعطى الطعام من الملح
(خاطر گرفته و مکدر خود را باشوخی و مزاح تسکین ده، ولی به مقدار
نمک غذا اندازه نگاهدار !)
زمانی به مطالعه نوعی از هزل ملتفت شود و قول شاعر را کار بندد .
که میگوید :

بیت

گرچه توحید و بیان در کار است قدری هم هذیان در کار است
همانا معذور فرمایند که بزرگان ما در معنی این قدر جایز داشته اند.
بنابر این مقدمه بعض نکت (نکته ها) و اشارات و حکایات - که بر خاطر وارد
است - در قلم آورد مشتمل بر دو باب . یکی عربی و یکی پارسی ، و آن را
رسالة دلگشا نام نهاد . چه مطالعه این اوراق را دلی گشاده و خاطری
طربناک باید . ایزدباری این دو نعمت همگنان را ارزانی دارد !

ترجمه
حکایات عربی



روزی **انوشیروان** به دادرسی نشسته بود . مردی کوتاه قد آمد و بانگ دادخواهی برداشت . خسرو گفت : کسی بر کوتاه قدان ستم نتواند کرد . گفت : آن که بر من ستم راند ، از من کوتاه تر است . خسرو بخندید و دادش بداد .



عربی را گفتند : تو پیر شده‌ای و عمری تباه کرده‌ای ، توبه کن و به حج رو! گفت : خرج سفر حج ندارم . گفتند : خانه‌ات را بفروش و هزینه سفر کن ! گفت باز گشتم ، کجا بیارام ؟ اگر باز نگردم و مجاور کعبه باشم ، خدایم نمیگوید : ای احمق ، چرا خانه خود بفروختی و در خانه ما منزل گزیدی ؟



مردی را گفتند که : پسرت را به توشباهتی نباشد ! گفت : اگر همسایگان

باری مارا رهاکنند، فرزندانمان شبیه ما خواهند شد .



جهودی از مسیحی ای پرسید : از موسی و عیسی کدام برترند ؟
گفت : عیسی مردگان را زنده میکرد و موسی مردی را بدید و او را بیفکند
و آن مرد بمرد. عیسی در گاهواره سخن گفت و موسی در چهل سالگی میگفت:
خدا یا گره از زبانم بگشای تا مردم سخنم را دریابند!



مردی کودکی را دید که میگریست ، و هر چند مادر نوازشش میکرد
خاموش نمیشد . گفت : خاموش شو، ارنه مادرت را بکار گیرم ! مادر گفت :
این طفل تا آنچه میگوئی نبیند، بهراست نشمارد و باور نکند !



زنی شوی را .. یه بونیاك خواند. شوی گفت : چون است که این دو
چهل است از ملازمان دهلیز تواند و چنین نبودند ؟



سربازی را گفتند : چرا به جنگ بیرون نروی؟ گفت: به خدا سوگند
که من يك تن از دشمنان را شناسم ، و ایشان نیز مرا شناسند. پس دشمنی
میان ما چون صورت بندد ؟



زرتشتی ای را گفتند : «انا لله وانا اليه راجعون» چه باشد؟ گفت : من
تفسیر آن نمیدانم ، اما این قدر به یقین دانم که در مهمائی و عروسی و
مجلس انش نش نگویند .



ابوالعینا بر سفره‌ای بمشست و فالوده‌ای پیشش نهادند ، که کم شیرین بود . گفت : این فالوده را پیش از آنکه به زنبور عسل وحی شود ساخته‌اند .



روزی **جحی** برای خرید درازگوشی به بازار میرفت . مردی پیش آمدش و پرسید : کجا میروی ؟ گفت : به بازار میروم که درازگوشی بخرم . گفتندش : بگوی انشاءالله ! گفت : چه جای انشاءالله باشد . که خر در بازار و زر در کیسه من است . چون به بازار آمد ، مایه‌اش را بزدند . و چون بازگشت ، همان مرد به او برخورد و پرسیدش : از کجا میائی ؟ گفت : انشاءالله از بازار ، انشاءالله زرم را بندزدیدند ، انشاءالله خری نخریدم و زیان دیده و تهی دست به خانه باز میگردم انشاءالله !



مسیحی‌ای زرتشتی را گفت : از کی در کار کشیدن مادران را ترك گفته‌اید ؟ گفت : از آن گاه که ادعای زائیدن **خدا** کردند !



معاویه به حلم معروف بود و کسی او را خشمگین نکرده بود . مردی دعوی کرد که او را بر سر خشم آورد . نزدش رفت و گفت : میخواهم که مادرت را به زنی به من دهی ، که نشیمنگاهی بزرگ دارد . (معاویه) گفت : پدر مرا نیز سبب محبت به او همین بود !



مردی نزد فقیهی شد و گفت : من مردی حنبلی مذهبیم . وضو ساختم و به مذهب ابن حنبل نماز گذاشتم . در میان نماز رطوبتی در زیر جامه احساس کردم و پلیدی و بوئی ناخوش حاصل شد . فقیه گفت : خدا از تو درگذرد ، که باجماع سایر مذاهب ریستی !



عباده را گفتند : دخترت از شوی خویش به میراث چه برد ؟ گفت : چهار ماه و ده روز !



پیرزنی شوی را میگفت : شرم نداری که با دیگران زنا میکنی ، و حال آنکه ترا در خانه چون من زنی حلال و طیب است ؟ شوی گفت : حلالش بهر است ، لیکن از طیب چه بگویم ؟



کنیزی را گفتند : آیا تو باکره ای ؟ گفت : خدا از تقصیرم درگذرد . بودم !



زن مزید حامله بود ، روزی به شوهر خود نگریست و گفت : وای بر من اگر فرزندی شبیه تو باشد ! مزید گفت : وای بر تو ، اگر چون من نباشد !



مردی کسی را دید که باکنیز او جمع آمده است . کنیزك را گفت :

چرا چنین کردی؟ گفت: ای سرور من! او مرا به سرت قسم داد که با من درآمیزد. و تو از محبت من به خود آگاهی. چگونه میتوانستم دعوتش را رد کنم!



زنی با شوی میگفت: ای دیوث، ای بینوا! مرد گفت: سپاس خدای را که در این میان مرا گناهی نیست. نخستین از جانب تست و دومین از سوی خدا!



مردی را که زنش از تمکین سر باز زده بود گفتند: کسی نیست تا میانۀ شما سازش دهد؟ گفت: آنکه میانۀ ما را سازش میدهد، دیری است که مرده!



پسرکی از حمص به بغداد شد و صنعت خود فروشی را پرسود یافت. مادرش او را برای مرمت آسیا به حمص فراخواند، پسر بدو نوشت: اسافل در عراق به از آسیا در حمص باشد!



در رمضان نوحطی را گفتند: این ماه کساد است. گفت: خدای یهودیان و مسیحیان را پایدار بدارد!



قاضی قوم خود را گفت: ای مردم خدای را شکر کنید! شکر کردند و گفتند: این سپاس از بهر چه باشد؟ گفت: خدای را سپاس

دارید که فرشتگان را نجاست مقرر نیست . ار نه بر ما میریستند و جامه‌های
ما را می‌آلودند .



زنی نزد قاضی رفت و گفت : این شوی حق مرا تباه می‌سازد . و حال
آنکه من زنی جوانم . مرد گفت : من از آنچه توانم کوتاهی نکنم . زن
گفت : من به کمتر از شبی پنج کُرت راضی نباشم . مرد گفت : مرا بیش از
شبی سه کُرت یارا نباشد . قاضی گفت : مرا حالی عجب افتاده است . هیچ
دعوی نباشد که بر من عرض کنند و چیزی از من نستانند . باشد آن دو کُرت
دیگر را من در گردن گیرم !



مردی دیگری را دید که بر خرنده روی نشسته . گفتش : کجا می‌روی ؟
گفت : به نماز جمعه شوم . گفت : وای به حال تو که امروز سه شنبه باشد . گفت :
اگر این خرنده شنبه هم مرا به مسجد رساند ، نیکبخت باشم !



گران‌گوشی در کنار گنده دهانی نماز می‌گذاشت . و چون امام سلام
بداد گنده دهان کر را گفت : پندارم امام را سهوی در نماز افتاده باشد .
گفت : آری ، بادی رها کرده است !



روباه را پرسیدند که : در گریز از سگ ، چند حیلت دانی ؟ گفت :
از صد افزون است ، و نکوتر از همه آنکه من و او یکدیگر را نبینیم !



شیخ بدرالدین صاحب مردی را با دوزیا روی بدید و گفت :
اسمت چیست ؟ گفت : عبدالواحد (بندهٔ یکتا). گفت : از ایشان بگذر
که من عبدالاثین (بندهٔ دوتن) هستم .



روباهی عربی را بگزید . داروگری بیاوردند . پرسید: چه جانوری
ترا گزیده ؟ گفت : سگی . و شرم داشت بگوید : روباهی . چون داروگر
به ساختن دارو پرداخت ، گفتش : چیزی از داروی روباه گزیدگی نیز
بدان درآمیز .



مردی در خم نگریست و صورت خود در آن بدید . مادر را بخواند
و گفت : در خمره دزدی نهان است . مادر فراز آمد و در خم نگریست و گفت :
آری . روسپی ای نیز همراه دارد !



در مسابقهٔ اسب دوانی ، اسبی پیش افتاد . مردی از شادی بانگ
برداشت و به خود ستائی پرداخت . کسی که در کنارش بود گفتش : مگر این
اسب از آن توست ؟ گفت : نه ، ولیکن افسارش از من است !



ابودلف به تشیع تظاهر میکرد و میگفت: آن کو تشیع آشکار نکند،
حرامزاده باشد ! فرزندش گفت : من به کیش تو نیستم . گفت : به خدا سوگند ،
من بامادرت پیش از خریدن او گردآمده ام !



آورده اند که پیری روز جمعه ماده خری را ... ئید و خرتیز میداد و
پیرشکر میکرد . براو خرده گرفتند . گفت : آیا باچنین آلتی که در نود
سالگی ماده خری را به تیز اندازد ، جای سپاس نباشد ؟



مردی به زنی گفت : میخواهم ترا بچشم تا دریابم تو شیرین تری یا
زن من . گفت : این حدیث از شویم پرس! که او من و زن تو ، هر دورا
چشیده باشد .



مردی به امیری قصه برداشت که : دختر من ، زن فلان بنده ترك
تواست و اواز قفا در کارش گیرد . امیر آن ترك را بخواند و سبب برسید . بنده
گفت : مرا از تركستان به مازندران آوردند و از قفایم به کار گرفتند . سپس
آنکه مالک من شد ، در قفایم نهاد . و چون پیش تو آمدم ، تو نیز از قفایم به کار
گرفتی . پس نپنداشتمی که این کار حرام باشد !



بزرگی کنیزکی بخريد . اورا پرسیدند : کنیز را چون یافتی؟ گفت :
دو صنت از بهشت دراو دیدم . فراخی و سردی .



غلامباره ای را گفتند : چون است که راز دزد و زنا کار نهان ماند
و تو رسوا گردی؟ گفت : کسی که رازش با کودکان باشد ، چون رسوا نگردد ؟



مردی را علت قولنج افتاد . تمام شب از خدای درخواست که بادی رها کند و نشد . چون سحر آمد ، از خویشتن نومیدگشت و دست از زندگی شست . پس تشهد کرد و میگفت : بار خدایا بهشت را نصیب من فرمای ! یکی از حاضران گفت : ای نادان از سرشب تا به حال تقاضای بادی داشتی پذیرفته نیامد ، چگونه تقاضای بهشتی که وسعت آن به اندازه آسمان ها و زمین است از تو مستجاب گردد ؟



زنی شب زفاف تیزی بداد و شرمگین شد و بگریست . شوی گفت : مگری که تیز عروس ، نشانه افزون نعمت باشد . گفت : اگر چنان است تا دیگر رها کنم ! شوی گفت : نی . که انبار را بیش از این درنگنجد !



ظریفی جوانی را دید که در مجلس باده گساری نقل بسیار با شراب میخورد . گفت : ترا مردی دیدم که نقل مینوشی و شراب تنقل میکنی !



ابونواس مستی بدید و از دیدن او در حیرت شد و بخندید . گفتندش : از چه میخندی ؟ که تو خود هر روز چنوباشی . گفت : من هرگز مست ندیده ام . گفتند : این چون باشد ؟ گفت : زیرا که من پیش از دیگر مردم مست شوم و پس از آنان به هوش آیم . از این رو حال مستان را پس از خود ندانم که چیست .



ابونواس را دیدند که در دست جام می دارد و در سمت راست خوشه انگور و در سمت چپ دانه مویز . و هر جامی که در کشد ، دانه ای انگور و حبه ای مویز خورد . گفتند : این چیست ؟ گفت : اب و ابن و روح القدس (اشاره به تثلیث دین مسیح) !



عربی باپنج انگشت غذا میخورد . او را گفتند : چرا چنین کنی ؟ گفت : اگر به سه انگشت غذاخورم . دیگر انگشتان را خشم آید . دیگری را گفتند : چرا باپنج انگشت غذاخوری ؟ گفت : چه کنم که بیش از اینم انگشت نباشد .



مردی از بام به زیر افتاد و هر دو پایش بشکست . مردمش به بیمار پرشی آمدند و به سئوالش گرفتند و چون پرسش زیاد شد ، ملول گشت و قصه بر رقعهای نوشت . و چون عیادت کننده ای نزدش آمدی و حال پرسیدی ، رقعہ بدو نمودی .



هارون الرشید از کنیزکی جماع خواست . کنیز گفت : تنور را آب گرفته است ۱ . که مرا عادت زنان باشد . هارون گفت : من برکوهها بالا شوم که از آب درامانم . کنیز گفت : امروز اهانی از فرمان پروردگار نباشد .

۱ - اشارت دارد به **توفان نوح** . که آن از تنور پیرزنی در کوفه جوشید و بالا آمد .



مردی از کسی چیزی بخواست . او را دشنام داد . گفت: مرا که رد میکنی ، از چه رو دشنام میدهی ؟ گفت خوش ندارم که دست تپی روانهات سازم !



زنی بیمار شد . شوی را میگفت : وای بر تو ، اگر من بمیرم چه میکنی ؟ گفت : اگر نمیری، چه کنم ؟



عربی را پرسیدند : شراب گرم را چه نامید ! گفت می گرم . گفتند : چون سرد شود چه خوانیدش ؟ گفت : ما مجال ندهیم که سرد شود!



عربی به سفر شد و زیان دیده بازگشت . او را گفتند : چه سودی بردی؟ گفت : ما را از این سفر، سودی جز شکستن نماز نبود !



مردی از زن خویش شکایت به **ابوالعیناء** برد . ابوالعیناء گفت : خوش داری که زنت بمیرد؟ گفت : نه، به خدا . گفت وای بر تو، مگر نه تو از وجود او در رنجی؟ گفت : آری . ولی ترسم که از شادی در گذشت او خود نیز درگذرم !



ابی حارث را پرسیدند : مرد هشتاد ساله را فرزند آید ؟ گفت : آری ، اگرش بیست ساله جوانی همسایه بود !



ابوالعنیاء گفت : کنیزکی را با دلال دیدم، سوگند میخورد که به خانه صاحبش بازنگردد . از او سبب پرسیدم . گفت : ای سرور من ! او ایستاده درکارم کشد ، و نشسته نماز خواند ، و به تجوید دشنام دهد ، و قرآن به غلط خواند ، و دوشنبه و پنجشنبه روزه دارد و به رمضان روزه خورد !



گنده دهانی نزد طبیب شد . و از درد دندان بنالید . پس چون طبیبش دهان بگشود ، بوئی ناخوش به مشامش رسید . گفت : این کار صنعت من نباشد ، نزد چاهخویان و کناسان شو !



گرانجانی به دیدن بیماری شد و درنگ بسیار کرد . بیمار گفت : چندان که بدیدن من آیند، آزرده شدم . گرانجان گفت : خواهی که برخیزم و دربندم ؟ گفت : آری . لیکن از بیرون !



جمعی عزم سفر کردند و طفیلی ای با ایشان بود . هر يك برای خرج غذا تعهدی کردند . یکی گفت : من نان آورم . و دیگری گفت . حلوا دهم . طفیلی خاموش بود . اورا گفتند : ترا سهم چه باشد ؟ گفت : لعنت ! از گفته او بخندیدند و خرچش را بخشیدند .



مردی را - که دعوی پیغمبری میکرد - نزد **معتصم** آوردند . معتصم

گفت : شهادت میدهم که تو پیغمبر احمق هستی . گفت : آری ، از آنجا که
برقومی چون شما مبعوث شده ام !



مردی حجاج را گفت : دوش ترا به خواب چنان دیدم که در بهشتی .
گفت : اگر خواب تو راست باشد ، در جهان بیشترستم خواهم کرد !



مردی جامه‌ای بنزدید و به بازار برد تا بفروشد . جامه‌را ازو بر بودند .
پرسیدند که : به چندش فروختی ؟ گفت : به اصل مایه !



مردی غلام خود را گفت ، طعام آرو دربیند ! غلام گفت : واجب
آن باشد که اول دربندم و آنگاه طعام آورم . گفت : تو آزادی . که عمل
به احتیاط کردی .



مردی طبیبی را پرسید که : غرغره چه باشد ؟ گفت : شرطه‌ای که
به قوام نیامده است !



صوفی‌ای را گفتند : جبه خویشت بفروش ! گفت : اگر صیاد دام خود
فروشد ، به چه چیز صید کند ؟



زنی نزد شریح قاضی شد و از شوی خود شکایت برد که : مرا
خرجی ندهد . شوی گفت : من چندان که توانم ، اورا دریغ ندارم . شریح

پرسید : چون باشد این؟ گفت : من تنها آب توانم داد ، و اوانان نیز خواهد.
شریح بخندید و بدیشان احسان فرمود .



اسحق موصلی را غلامی در خانه بود که آبیاری میکرد . روزی
از حال او پرسید . گفت : ای سرور من ، در این خانه از من و تو
بدبخت تر کس نباشد . گفت : از چه رو ! گفت : از آنکه توانان ایشان
دهی و من آبشان !



گنده دهانی باکری به نجوا سخن میگفت . گران گوش گفت : از
آنچه تو گفتی ، جز اینم دستگیر نشد که در گوش من گند میدمی !



کلی باجربی میگفت : از چهره زره بی خود در پوشیده‌ای ؟ گفت :
خواهم که آن را از تو بگیرم !



عربی به حج شد، و پیش از دیگر مردم داخل خانه کعبه شد و بر پرده
کعبه آویخت و گفت : بار خدایا ، پیش از آنکه دیگران در رسند و زحمت
افزایند، مرا بیامرز !



مردی به پیشنمازی که بر گروهی نماز میخواند بگذشت . و او
چنین میخواند : « الف لام میم غلبت الترك » : گفت : این آیه « غلبت
الروم » باشد . گفت : این هردوان ما را دشمن باشند ، و از ذکر ایشان

پروائیمان نیست !



مردی زنی بگرفت . و به روز پنجم فرزندی زائید . مرد به بازار شد و لوح و دواتی بخريد . اورا گفتند : این از چه خریدی؟ گفت : طفلی که به پنج روز زاید : به سه روزه مکتبی شود !



ابو یزید گفت : دیری بماندم وزنی نیافتم که از من در رنج نشود . سرانجام زنی یافتم و اندك در كارش كردم ، و گفتمش : رخصت فرمائی که بیرون آرم ؟ گفت : پشهای بر درخت خرمائی نشست و گفت : اجازت فرمای تا به پرواز در آیم . درخت گفت : نشستن ترا در نیافتم ، چون باشد که از برخاستن و پروازت آگاه شوم !



هارون الرشید با **جعفر برمکی** به بستان میشد . پیری را بر خری سوار دیدند که چشمش آب میداد . هارون جعفر را برانگیخت و جعفر گفت : ای پیر ، کجا روی؟ گفت : به کاری که ترا نشاید دانستن . گفت : منت به چیزی رهنمون باشم که بدان چشم خویش علاج کنی . گفت : مرا نیازی به داروی تو نباشد . گفت : نی ، که نیازت باشد . شاخه های هوا و گردآب و برگ قارچ را بگیر و در پوست جوزی کن و در چشم کش ! که این رطوبت را زائل کند . پیر بر پشت خر خود تکیه بداد و بادی طویل رها کرد و گفت : این ، مزد صنعت تو . و اگر نسخه ات سودمند افتد ، بیش از اینت دهم . رشید سخت بخندید .

مردی بزرگ بینی ، زنی را خواستار آمد و او را گفت : تو شرافت
من ندانی ، که مردی خوش معاشرت ، و ناهنجاری را بر تحمل باشم . زن گفت :
در قدرت تحمل ناهنجاری هایت تردید ندارم . که چنین بینی ای را به چهل
سال حمل کرده باشی .



مردی بقالی را گفت : اگر پیازداری به من ده ، که با آن دهانم را
خوش بوسازم . بقال گفت : مگر گه خورده ای که با پیاز دهانت را خوشبوسازی !



مردی نزد **ایاس بن معاویه** آمد و گفت : اگر خرما خورم ، زیانم
باشد؟ گفت : نی . گفت : اگر سیاه دانه بانان خورم ؟ گفت : منعی نباشد .
گفت : اگر اندکی آب بر سر آن نوشم ؟ گفت : اشکالی ندارد . گفت : شراب خرما
نیز ترکیب همین چیزها باشد . پس چون است که حرام است ؟ ایاس گفت :
اگر بر تو خاك پاشند ، دردت آید؟ گفت : نه . گفت : اگر آب بریزند ، اندامیت
بشکنند ؟ گفت : نه . گفت : اگر از آب و خاك خمیری کنند و در آفتاب نهند
که خشك شود و بر سرت کوبند ، چون باشد؟ گفت : آنم میکشد . گفت : آن
نیز چون این باشد !



مردی دعوی خدائی کرد . شهریار وقت به حبسش فرمان داد .
مردی براو بگذشت و گفت : آیا خدا در زندان باشد؟ گفت : خدا همه جا
حاضر است !

مردی شعبی را از مسح ریش پرسید . گفت : آیش برزن ! گفت : ترسم
که آب به همه جا نرسد . گفت : اگر از این ترسی ، از سر شب آن را بخيسان !



پیری مسترا به حضور هشام بن عبد الملك آوردند و با او شیشه‌ای
شراب و عودی بود . هشام گفت : دنبك بر سرش بشكنيد و به خوردن شرابش
حد زنيد ! شيخ بنشست و بگريست . او را گفتند : پيش از آن كه زنيمت ،
گريستن از چیست ؟ گفت : مرا گريه از زدن نباشد . ليكن از آن گريم كه
شما عود را خوار داشتيد و دنبك ناهديد و مي ناب چون مشك را شراب
خوانديد . والي را سخن خوش آمد و از او درگذشت !

حکایات فارسی



سلطان محمود در مجلس وعظ حاضر بود . طلحك از عقب او آنجا رفت . چون او برسید ، واعظ می‌گفت که : هر کس پسرکی را .. ئیده باشد ، روز قیامت پسرک را بر گردن غلامباره نشانند تا او را از صراط بگذرانند . سلطان محمود می‌گریست . طلحك گفت : ای سلطان مگری و دل خوش دار که تونیز آن روز پیاده نمائی !



همدانی در خانه خود میرفت . جوانی خوش صورت را دید که از خانه او بیرون می‌آید . برنجید و گفت : لعنت بر این زندگانی باد که تو داری ! هر روز به خانه مردم رفتن چه معنی دارد؟ تاجانت بر آید زنی بخواه چنانکه مانیز خواسته‌ایم . تاده کس دیگر به تو محتاج شوند !



شخصی بامعبری گفت : در خواب دیدم که از پشك شتر بورانی می‌سازم . تعبیر آن چه باشد ؟ معبر گفت : دو تنگه (تکه زر) بده تا تعبیر آن

بگویم . گفت : اگر دو تنگه داشتمی ، خود به بادنجان دادمی و بورانی
ساختمی تا از پشك شتر نبایستمی ساخت !



فصادی (رگزن) ابوبکر نام ، رگ خاتونی بگشاد . چون نیشتربدو
رسید ، بادی ازوی جدا شد . خاتون از شرم خود را بینداخت و بیخود شد .
بعد از زمانی گفت : استاد ابوبکر ، حال چون می بینی ؟ گفت : خاتون !
خون میرود ، باد میرود ، زبان از کار افتاده است . انشاء الله که خدا
لطف کند !



مهدی خلیفه در شکار از لشکر جدا ماند . شب به خانه اعرابی رسید .
طعام ماحضری و کوزه شراب پیش آورد . چون کاسه (ای) بخوردند ، مهدی
گفت : من یکی از خواص مهدیم . کاسه دوم بخوردند گفت : یکی از امرای
مهدیم . کاسه سیم بخورد گفت : من مهدیم . اعرابی کوزه را برداشت و گفت :
کاسه اول خوردی ، دعوی خدمتکاری کردی ؛ دوم دعوی امارت کردی ؛ سیم
دعوی خلافت کردی . اگر کاسه دیگری خوری ، هر آینه دعوی خدائی کنی .
روز دیگر چون لشکر برو جمع شدند ، اعرابی از ترس بگریخت . مهدی
فرمود که حاضرش کردند وزری چندش بداد . اعرابی گفت : « اشهد انك
المصدق ولو دعيت الرابعة » (شهادت میدهم که تو راستگوئی ، اگر ادعای
چهارمی را نیز بر زبان میراندی !) .



شخصی به مزاری رسید . گوری سخت دراز دید . پرسید : این

گور کیست؟ گفتند: از آن علمدار رسول است. گفت: مگر با علمش در گور کرده‌اند!



شیعی‌ای در مسجد رفت. نام صحابه دید بر دیوار نوشته. خواست که خیو (آب دهان) بر نام ابوبکر و عمر اندازد، بر نام علی افتاد. سخت برنجید. گفت: تو که پهلوی اینان نشینی، سزای تو این باشد!



طلحك را به مهمی پیش **خوارزمشاه** فرستادند. مدتی آنجا بماند. مگر خوارزمشاه رعایتی چنانکه او میخواست نمیکرد. روزی پیش خوارزمشاه حکایت مرغان و خاصیت هریکی میگفت. **طلحك** گفت: هیچ مرغی از **لك** زیرك تر نیست. گفتند: از چه دانی؟ گفت: از بهر آنکه هرگز به خوارزم نمی‌آید!



شخصی دعوی خدائی میکرد. او را پیش خلیفه بردند. او را گفت: پارسال اینجا یکی دعوی پیغمبری میکرد، او را بکشتند. گفت: **نیک** کرده‌اند که من او را نفرستاده بودم!



ابوبکر ربانی اکثر شبها به دزدی برقتی، و چندان که سعی کرد چیزی نیافت. دستار خود بدزدید و در بغل نهاد. چون در خانه رفت، زنش گفت: چه آورده‌ای؟ گفت: این دستار آورده‌ام. گفت: این که از آن خود تست. گفت: خاموش تو ندانی. از بهر آن دزدیده‌ام تا آرمان

دزدیم باطل نشود !



ججی گوسفند مردم میدزدید و گوشتش صدقه میکرد. ازو پرسیدند که : این چه معنی دارد؟ گفت: ثواب صدقه بازه دزدی برابر گردد و درمیان پیه و دنبه اش توفیر باشد !



طلحك درازگوشی چند داشت . روزی سلطان محمود گفت : دراز گوشان او را به الاغ (بیگاری) گیرند ، تا خود چه خواهد گفتن . بگرفتند . اوسخت برنجید . پیش سلطان آمد تا شکایت کند . سلطان فرمود که او را راه ندهند . چون راه نیافت ، در زیر دریچه (ای) رفت کد سلطان نشسته بود و فریاد کرد . سلطان گفت : او را بگوئید که امروز بار نیست. بگفتند . گفت : قلتبانی را که بار نباشد ، خر مردم به کجا برد که بگیرد !



پسر خطیب دهی بامداد در پایگاه رفت ، پدر را دید که خر می..ئید . پنداشت همه روزه چنان میکند . روز جمعه پدرش بر سبخر خطبه میخواند . پسر برادر مسجد رفت و گفت : بابا خرامی..ئی یا به صحرا بریم؟



ججی در کودکی چند روز مزدور خیاطی بود. روزی استادش کاسهٔ غسل به دکان برد. خواست که به کاری رود، ججی را گفت : در این کاسه زهر

۱ - ججی از شخصیت های ملی است هم طرازملا نصرالدین. مولوی به نام او

قصه های زیاد ساز کرده .

است . زنهار تا نخوری که هلاك شوی ! گفت : مرا با آن چه كار است . چون استاد برفت جحی وصله جامه به صراف داد و پاره نان فرونی بستد و با آن غسل تمام بخورد . استاد باز آمد . وصله میطلبید . جحی گفت : مرا من تا راست بگویم . حال آنكه من غافل شدم ، طرار وصله بر بود . من ترسیدم كه تویائی و مرا بزنی . گفتم : زهر بخورم ، تا تو باز آئی من مرده باشم . آن زهر كه در كاسه بود ، تمام بخوردم و هنوز زنده ام . باقی تودانی !



طفیلی ای را پرسیدند كه : اشتها داری ؟ گفت : من بیچاره در جهان همین متاع دارم .



پیری پیش طبیبی رفت . گفت : سه زن دارم . پیوسته گرده (كلیه) و مثانه و كمر گاهم درد میكند . چه خورم تا نيك شود ؟ گفت : معجون نه طلاق !



مولانا قطب الدین به راهی میگذشت . شیخ سعدی را دید كه شاشه كرده و ایر در دیوار میمالید تا استبراء كند . گفت : ای شیخ ، چرا دیوار مردم سوراخ میكنی ؟ گفت : قطب الدین ایمن باش ، بدان سختی نیست كه تودید . ای !



عمران نامی را در قم میزدند . یکی گفت : چون عمر نیست ، چراش میزنید ؟ گفتند : عمر است و الف و نون عثمان هم دارد !

فصادی رگ خاتونی بگشاد . خاتون هر چه میپرسید میگفت : از
پری خونست . چون بیشتر بدو رسید ، بادی از وی جدا شد . گفت : ای
استاد ، این نیز از پری خون باشد ؟ گفت : نه خاتون ، از فراخی .. ن
باشد !



قزوینی باسپری بزرگ به جنگ ملاحده (جمع ملحد : بی دین ،
کافر) رفته بود . از قلعه سنگی بر سر زدند و بشکستند . برنجید و گفت : ای
مردك كوری سپری بدین بزرگی نمیینی ، سنگ بر سر من میزنی ؟



قزوینی را پسر در چاه افتاد . گفت : جان بابا جائی درو ، تا من
بروم رسن بیاورم و ترا بیرون کشم !



مؤذنی بانگ میگفت و میدوید . پرسیدند که : چرا میدوی ؟
گفت : میگویند که آواز تو از دور خوش است . میدوم تا آواز خود را
از دور بشنوم !



دو كودك در قم از زمان طفلی تا به وقت پیری باهم مبادله کردند .
روزی بر سر مناره (ای) به همین معامله مشغول بودند . چون فارغ شدند ،
یکی بادیگری گفت : این شهر ماسخت خراب است ! دیگری گفت : شهری
که پیران با برکش من و تو باشیم ، آبادانی در او بیش از این توقع
توان داشت !

در خانه جچی بدزدیدند . او برفت و در مسجد برکند و به خانه
میبرد . گفتند : چرا در مسجد برکنده ای ؟ گفت : در خانه من دزدیده اند و
خداوند این در دزد را می شناسد . دزد را به من سپارد و در خانه خود
باز ستاند !



مولانا عضدالدین نائبی داشت . درسفری بامولانا بود . در راه باز
استاد پاره (ای) شراب بخورد . مولانا چندبار او را طلب کرد ، بعد از زمانی
بدوید و مست به مولانا رسید . مولانا دریافت که او مست است . گفت :
علاءالدین ، ما پنداشتیم که تو با ما باشی . چنین که ترا می بینم تو با خود
نیز نیستی !



دزدی در خانه ابوبکر ربانی رفت . او بیدار بود . خود را پیش در
کشید . دزد در پس خانه بماند . راه بیرون رفتن نداشت . ابوبکر بانگ
زد که : هی شادی ! دزد ناچار جواب داد . گفت : بیا پایم بمال ! دزد
پایش مالید ، ایرش برخاست . گفت : شادی پیش آی ... عی بدیه ! مسکین
تن درد داد . یک بارش ... ئید . بعد از زمانی گفت : شادی پیش آی ! یک بار
دیگرش ... ئید . باری چهار و پنج بار دزد را ... د . همسایگان را
اسبی لاغر در خانه او بسته بود . گفت : شادی ، اسب را آب ده ! دزد پیش چاه
رفت . دلو دریده بود . چندان که دلو بالا میکشید ، اسب سیر نمیشد .
بعد از تعذیب (عذاب ورنج) بسیار ، ابوبکر خود را در خواب ساخت . دزد

فرست یافت و بدر جست . دزدان دیگر را دید که بر دیوار همین خانه نقب میزنند . گفت : ای یاران زحمت مکشید ! که در این خانه هیچ متاعی نیست خلاف از مردکی که سقنقور (در زبان رومی به جانوری اطلاق میشود که شبیه سوسمار است و از آن داروئی سازند که استعمالش قوهء بقاء را بیفزاید) خورده است و از جماع سیر نمیشود و اسبی که استقساء (نوعی بیماری است که مبتلا به آن آب زیاد میخورد) دارد ، از آب سیری نمیداند .



اردیلی با طبیب گفت : زحمتی دارم . چه تدبیر باشد ؟ طبیب نبض او را بگیر گرفت . گفت : علاج تو آنست که هر روز قلیه پنچ مرغ فربه و گوشت بره (ای) نر مطبخه کرده مزعفر با غسل میخوری و قی میکنی ! گفت : مولانا راستی خوش عقل داری . اینکه تو میگوئی ، اگر کس دیگر خورده باشد و قی کرده ، من در حال بخورم !



واعظی دم کاشان بر منبر میگفت که : روز قیامت حوض کوثر به دست امیر المؤمنین علی (ع) باشد و آب آن به کسی دهد که .. نش درست باشد . کاشی برخاست و گفت : ای مولانا ! مگر او در کوزه کند و هم خود باز خورد !



خلف نام حاکمی در خراسان بود . او را گفتند که : فلان کس مطلق شکل تو دارد . او را حاضر کرد . از او پرسید که : مادرت دلالگی کردی و به خانه های بزرگان رفتی ؟ گفت : مادرم عورتی مسکین بود ، هرگز از

خانه بیرون نرفتی . اما پدرم در باغ های بزرگان کار کردی و آب کشی داشتی !



جمعی قزوینیان به جنگ ملاحده رفته بودند . در بازگشتن هریک سرملحدی برچوب کرده میآوردند . یکی پائی برچوب میآورد . پرسیدند که : این را که کشت؟ گفت : من . گفتند : چرا سرش را نیاوردی؟ گفت : تا من برسیدم، سرش بریده بودند !



شخصی از مولانا عضدالدین پرسید که : چون است که در زمان خلفا، مردم دعوی خدائی و پیغمبری بسیار میکردند و اکنون نمیکند؟ گفت : مردم این روزگار را چندان ظلم و گرسنگی افتاده است که نه از خدایشان بیاد میآید و نه از پیغامبر !



شخصی بادوستی گفت که : مرا چشم درد میکند . تدبیر چه باشد؟ گفت : مرا پارسال دندان درد میکرد ، برکندم !



کلی (کچلی) از حمام بیرون آمد . کلاهش دزدیده بودند با حمامی ماجرا میکرد . گفت : تو اینجا (که) آمدی کلاه نداشتی . گفت : ای مسلمانان این سرازآن سرهاست که بی کلاه به راه توان برد؟



قزوینی پای راست بر رکاب نهاد و سوار شد . رویش از کفل اسب

بوده . گفتند : واژگونه براسب بنشسته‌ای . گفت : من باژگونه ننشسته‌ام ،
اسب چپ بوده است !



سلطان محمود روزی در غضب بود . طلحك خواست که او را آن
ملالت بیرون آرد . گفت : ای سلطان نام پدرت چه بود ؟ سلطان برنجید .
روی بگردانید . طلحك باز برابر رفت و همچنین سؤال کرد . سلطان گفت :
مردك قلتبان سگ ، تو با آن چه کرداری ؟ گفت : نام پدرت معلوم شد . نام
پدر پدرت چه بود ؟ سلطان بخندید .



رازی و گیلانی و قزوینی باهم به حج رفتند . قزوینی مفلس بود و
رازی و گیلانی توانگر بودند . رازی چون دست در حلقه کعبه زد گفت :
خدایا به شکرانه آنکه مرا اینجا آوردی ، بلیان و بنفشه را از مال خود
آزاد کردم . گیلانی چون حلقه بگرفت گفت : بدین شکرانه ، مبارك و
سنقر را آزاد کردم . قزوینی چون حلقه بگرفت گفت : خدایا تو میدانی که
من نه بلیان دارم و نه سنقر و نه بنفشه و نه مبارك . بدین شکرانه مادر فاطمه
را از خود به سه طلاق آزاد کردم !



طالب علمی مدتی پیش مولانا **مجدالدین** درس میخواند و فهم
نمیکرد . مولانا شرم داشت که او را منع کند . روزی چون کتاب بگشاد ،
نوشته بود که : «قال بهزین حکیم» . او به تصحیف خواند : بهزین چکنم ؟ مولانا
برنجید و گفت : بهزین آن کنی که کتاب درهم زنی و بروی . بیهوده درد سر

ماو خود ندهی!



شخصی مولانا عضدالدین را گفت : اهل خانه من نادیده به دعای تو مشغولند. گفت: نادیده چرا ؟ شاید دیده باشند !



زنی پیش واثق خلیفه دعوی پیغمبری میکرد. واثق از او پرسید که: محمد پیغمبر بود؟ گفت: آری. گفت: چون او فرموده است « لانی بعدی » (بعد از من پیغمبری نیست) ، پس دعوی تو باطل شد. گفت: او فرمود که « لانی بعدی » ، « لانیة بعدی » (بعد از من پیغمبر زنی نیست) نفرموده است !



پدر جحی سه ماهی بریان به خانه برد. جحی در خانه نبود. مادرش گفت: این را بخوریم. پیش از آنکه جحی بیاید، سفره بنهاند. جحی پیامد دست به در زد. مادرش دو ماهی بزرگ در زیر تخت پنهان کرد و یکی کوچک در میان آورد. جحی از شکاف در دیده بود. چون بنشستند، پدرش از جحی پرسید که: حکایت یونس پیغمبر شنیده (ای)؟ گفت: از این ماهی پرسم تا بگوید. سرپیش ماهی برده و گوش بردهان ماهی نهاد. گفت: این ماهی میگوید که من آن زمان کوچک بودم. اینک دو ماهی دیگر از من بزرگتر در زیر تختند. از ایشان پرس تا بگویند.



نجاری زنی بخواست. بعد از سه ماه پسری بیاورد. از پدرش پرسیدند: این پسر را چه نام نهیم؟ گفت: چون نه ماهه را به سه ماهه

آمده است ، اورا چاپار ایلچی نام باید کرد !



سلطان محمود را در حالت گرسنگی بادنجان بورانی پیش آوردند. خوشش آمد گفت : بادنجان طعمیست خوش. ندیمی در مدح بادنجان فصلی پرداخت . چون سیر شد گفت : بادنجان سخت مضر چیزی است . ندیم باز در مضرت بادنجان مبالغتی تمام کرد . سلطان گفت : ای مردك ، نه این زمان مدحش میگفتی؟ گفت : من ندیم توام نه ندیم بادنجان ! مرا چیزی میباید گفت که ترا خوش آید نه بادنجان را !



مسعود رمال در راه به **مجدالدین همایون شاه** رسید . پرسید که : در چه کاری؟ گفت : چیزی نمیکارم که بکار آید. گفت: پدرت نیز چنین بود. هرگز چیزی نکاشت که بکار آید!



ترکی بود . به هر حمام که در رفتی ، چون بیرون آمدی حمامی را بگرفتی که : تو رختی از من دزدیده‌ای ! به جایی رسید که او را در هیچ حمامی نمیگذاشتند . روزی در حمامی رفت . چند کس را گواه خواست که هیچ شعبده نکند و هر شنبه (داد و فریاد) کند دروغ باشد . چون در حمام رفت ، حمامی تمامت جامه‌های او را به خانه خود فرستاد . ترك از حمام بیرون آمد. دعوی نتوانست کرد . تركش و قربان (غلاف خنجر) برهنه در میلان بست و گفت : ای مسلمانان، من دعوی نمیتوانم کرد. اما از این حمامی پرسید که من مسکین چنین به حمام او آمدم !

از قزوینی پرسیدند که : **امیر المؤمنین علی** را میشناسی؟ گفت :
شناسم. گفتند : چندم خلیفه بود؟ گفت : من خلیفه ندانم ، آنست که **حسین** او
را در دشت کربلا شهید کرده اند .



یکی از دیگری پرسید که : قلعه را به قاف کنند یا به غین؟ گفت :
قلعه نه به قاف کنند و نه به غین . قلعه به گوشت کنند !



درمازند ان **علا** نام حاکمی بود سخت ظالم . خشکسالی روی نمود.
مردم به استقساء (طلب آب) بیرون رفتند . چون از نماز فارغ شدند ، امام بر
منبر دست به دعا برداشته گفت : «اللهم اذفع عنا البلاء والوباء والعلاء» (بار
خدا یا بلا و وبا و **علا** را از ما بگردان !) .



لولی ای باپسر خود ماجرا میکرد که : تو هیچ کاری نمیکنی و عمر
در بطلالت بسر میبری . چند باتو گویم که معلق زدن پیاموز و سگ از چنبر
جهانیدن و رسن بازی تعلم کن ، تا از عمر خود برخوردار شوی . اگر از من
نمیشنوی ، به خدا ترا در مدرسه اندازم . تا آن علم مرد در یگ ایشان پیاموزی
ودانشمند شوی و تازنده باشی در مذلت و فلاکت و ادبار بمانی و یک جو از
هیچ جا حاصل نتوانی کرد !



خراسانی را پدر در چاه افتاد و بمرد . او با جمعی شراب میخورد .
یکی آنجا رفت گفت : پدرت در چاه افتاده است . او را دل نمیداد که ترك

مجلس کند . گفت : باکی نیست . مردان هر جا افتند، گفتند : مرده است .
گفت : والله شیر فر هم بمیرد . گفتند : بیا تا بر کشیمش . گفت : نا کشیده
پنجاه من باشد . گفتند : بیا تا بر خاکش کنیم . گفت : احتیاج به من
نیست . اگر زر و طلاست ، من باشما راضیم و بر شما اعتماد کلی دارم . بروید
در خاکش کنید !



اتابك سلغرشاه هر زمان به خط خود مصحفی (قران) نوشتی و یا
تحفه چند به کعبه فرستادی و در باقی سال به شراب مشغول بودی . چند سال
مکرر چنین کرد . و يك سال **مجدالدین** حاضر بود . گفت : نیکی میکنی ،
چون نمیخواهی به خانه خداوندش میفرستی !



مجدالدین بازنش ماجرائی میکرد . زنش به غایت پیر و بد شکل
بود . گفت : خواجه کد خدائی چنین نکند که تو میکنی (مصراع) : پیش از
من و تو لیل و نهارى بودست . گفت : خاتون زحمت خود مده ، پیش از من
بوده باشد . اما پیش از تو نبوده باشد !



اتابك سلغرشاه قصب (پارچه ظریفی است که از کتان میبافتند)
مصرى به **مجدالدین** داد . چند جای «لا اله الا الله» بدان نقش کرده بودند .
مگر نیمداشت بود، اورا خوش نیامد . یکی از حاضرین پرسید که : چون
است که «محمد رسول الله» ننوشته اند؟ گفت : این را پیش از محمد رسول الله
بافته اند !

شیخ شرف الدین درگزینی از مولانا عضد الدین پرسید که : خدای
تعالی شیخان را در قرآن کجا یاد کرده است ؟ گفت : پهلوی علما ، آنجا که
میفرماید « قل هل یتوی الذین یعلمون والذین لایعلمون » (بگو آیا
دانایان با نادانان برابرند ؟)



شخصی دعوی نبوت کرد . او را پیش مأمون خلیفه بردند . مأمون
گفت : این را از گرسنگی دماغ خشک شده است . مطبخی (سرآشپز) را
بخواند ، فرمود که : این مرد را در مطبخ بیروجامه خوابی نرمش بساز و هر
روز شربت های معطر و طعام های خوش میده تادماغش باقرار آید . مرد کم مدتی
بر این تنعم در مطبخ بماند . دماغش باقرار آمد . روزی مأمون را از او یاد
آمد . بفرمود تا او را حاضر کردند . پرسید که : همچنان جبرئیل پیش تو می آید ؟
گفت : آری . گفت : چه میگوید ؟ گفت : میگوید که جای نیک بدست
تو افتاده . هرگز هیچ پیغمبری را این نعمت و آسایش دست نداد . زینهار
تا از اینجا بیرون نروی !



قزوینی خرگم کرده بود . گردشهر میگشت و شکر میگفت . گفتند :
شکر چرا میکنی ؟ گفت : از بهر آنکه بر خرنشسته بودم . و گرنه من نیز امروز
چهارم روزی بود که گم شده بودم !



ججی بردیپی رسید و گرسنه بود . از خانه آواز تغزتی شنید . آنجا
رفت . گفت : شکرانه بدهید تا من این مرده را زنده سازم . کسان مرده او را

خدمت به جای آوردند . چون سیر شد ، گفت : مرا بهسر این مرده برید .
آنجا برفت . مرده را بدید . گفت : این چکاره بود ؟ گفتند : جولاه (بافنده).
انگشت دردندان گرفت و گفت : آه . دریغ . هر کس دیگری که بودی در حال
زنده شایستی کرد . اما مسکین جولاه چون مرد ، مرد !



شیعی از شخصی پرسید که : نام تو چیست ؟ گفت : ابوبکر بن عمر . گفت :
نام پدر قلیبانت که می پرسد ؟



شخصی خواست که پف در آتش کند . بادی از .. نش بجست . فی الحال
پشت در آتش دان کرده .. نش را گفت : اگر ترا تعجیل است بفرمای !



مولانا قطب الدین شیرازی را عارضه ای روی نمود . مسهل بخورد .
مولانا شمس الدین عمیدی به عیادت او رفت . گفت : شنیدم که دیروز مسهل
خورده بودی . ازدی باز به دعا مشغول بودم . گفت : آری . ازدی باز از شما دعا بود
وازا ما اجابت !



ترسائی مسلمان شده بود . گردشهرش میگردانیدند . ترسائی دیگر
بر او رسید . گفت : مسلمانان سخت کم بودند ، تو نیز مسلمان شدی ؟



شخصی زن روستائی را دوست میداشت . روزی زن باو گفت : اگر
میخواهی که تو ... ع کنی و شوهرم در خانه گوش دارد ، فردا گاوی فربه

به‌دیه آورده می‌فروشم . مردك روزی دیگر گاوی فربه بیاورد که: این گاو را به... می‌فروشم . شوهر در خانه رفت و با زن بگفت . زن گفت: سهل است . تو بخر تا من به‌خانه همسایه روم . .. س او را به عاریت بستانم و کار او بسازم و گاو ما را باشد . شوهر راضی شد . زن در خانه همسایه رفت و بیرون آمد و با وی در خانه نهفت . و در خانه به شوهر سپرد . مرد از شکاف در نگاه می‌کرد . و آورد و بردایشان میدید . برادرش بیامد و گفت : مبادا که این مرد به غلط رود ؟ شوهر گفت : چندان که احتیاط می‌کنم ، این مردك چنان درسپوخته است که نه از آن مایداست و نه از آن همسایه!



مولانا شرف‌الدین دامغانی بر در مسجدی می‌گذشت . خادم مسجد سگی را در مسجد پیچیده بود و می‌زد . سگ فریاد می‌کرد . مولانا در مسجد بگشاد ، سگ بدر جست . خادم با مولانا عتاب کرد . مولانا گفت : ای یار معذور دار که سگ عقل ندارد . از بی عقلی در مسجد می‌آید . ما که عقل داریم ، هرگز ما را در مسجد مینیند ؟



حاکم آمل از بهر **سراج‌الدین قمری** براتی نوشت بر دهی که نام او **پس** بود . سراج‌الدین به طلب آن وجه میرفت . در راه باران سخت می‌آمد . مردی وزنی را دید که گهواره‌ای و بچه‌ای در دوش گرفته به زحمت تمام میرفتند . پرسید که : راه پس کدام است ؟ مرد گفت : اگر من راه پس دانستمی ، بدین زحمت گرفتار نشدمی !

ترسا بچه‌ای صاحب جمال مسلمان شد . محتسب فرمود که او را ختنه کردند . چون شیر آمد ، او را نیت دادند . با داد پدراز پسر پرسید که مسلمانان را چون یافتی ؟ گفت : قومی عجیبند . هر کس که به دین ایشان درمی‌آید ، روز .. رش می‌برند و شبش .. نش میدهند !



شیرازی در مسجد بنگ (گردی که از برگ شاه‌دانه می‌گیرند) می‌بخت . خادم مسجد بدو رسید . با او در سفاهت آمد . شیرازی در او نگاه کرد . شل بود و کل و کور . نعره‌ای بکشید ، گفت : ای مردك ، خدا در حق تو چندان لطف نکرده است که تو در حق خانه او چندین تعصب می‌کنی !



اعرابی به حج رفت . در طواف دستارش بر بودند . گفت : خدا یا يك بار که به خانه تو آمدم ، فرمودی که دستارم بر بودند . اگر يك بار دیگر مرا اینجا بینی ، بفرمای تا دندانهایم بشکنند !



زنی چشم‌های به‌غایت خوش و خوب داشت . روزی از شوهر شکایت به قاضی برد . قاضی روسپی باره بود . از چشم‌های او خوشش آمد . طمع در او بست و طرف او گرفت . شوهر دریافت . چادر از سرش در کشید . قاضی رویش بدید ، سخت متنفر شد . گفت : برخیزای زنك ! چشم مظلومان داری و روی ظالمان !

شخصی از فقاعی (آبجوفروش) فقاع طلبید. او فقاعی ترش و گندیده بدو داد. مرد بخورد و ده دینار در عوض فقاع داد. فقاعی گفت: این بیش از بهای فقاع من است. گفت: من بهای فقاع نمیدهم. مزد استادی تو میدهم که از... نی چنان فراخ در کوزه‌ای چنین تنگ ریخته‌ای!



عسسان شب به قزوینی مست رسیدند. بگرفتند که برخیز تا به زندانت بریم. گفت: اگر من بهراه توانستمی رفت، به‌خانه خود رفتمی!



شخصی در حمام وضو ساخت. حمامی او را بگرفت که: اجرت حمام بده! چون عاجز شد، تیزی رها کرد و گفت: این زمان سربه‌سر شدیم.



خراسانی به نردبانی در باغ دیگری میرفت، تا میوه بدزد. خداوند باغ برسد و گفت: در باغ من چکار داری؟ گفت: نردبان میفروشم. گفت: نردبان در باغ من میفروشی؟ گفت: نردبان از آن من است. هر کجا که خواستم میفروشم!



قزوینی تبری داشت و هر شب در مخزن نهادی و در محکم بیستی. زنش پرسید: تبر چرا در مخزن مینهی؟ گفت: تا گر به نبرد. گفت: گر به تبر چه میکند؟ گفت: ابله زنی بوده‌ای. شش پاره‌ای (پاره گوشت و چکر) که به یک‌جو نمی‌ارزد میبرد، تبری که به ده دینار خریده‌ام رها

خواهد کرد ؟



مولانا قطب الدین به عیادت بزرگی رفت . پرسید که : چه زحمت داری ؟ گفت : بتم میگیرد و گردنم درد میکند . اما شکر که یک دوروز است بتم شکسته است . اما گردنم هنوز درد میکند . گفت : دل خوشدار که آن نیز در این دوروزه میشکند !



عبدالحی زراد رنجور بود . دوستی به عیادت اورفت . گفت : حالت چیست ؟ گفت : امروز اسهالی خورده ام . گفت : پیداست که بوی گندش از دهانت میآید !



خراسانی پیش طیب رفت و گفت : زنم رنجور است . چه باید کرد ؟ گفت : فردا قاروره (ادرار) یار تاییتم و بگویم . اتفاقاً خراسانی خود نیز آن روز رنجور شد . روز دیگر قاروره پیش طیب آورد . ریسمانی در میان قاروره بسته بود . طیب گفت : این ریسمان چرا بسته ای ؟ گفت : من نیز رنجور شدم . نیمه بالا بول من است و نیمه زیر بول زنم ! طیب روز دیگر این حکایت بهر جمعی باز میگفت . قزوینی حاضر بود . گفت : مولانا معذور دار که خراسانیان را عقل نباشد . آن ریسمان از اندرون قاروره بسته بود یا ازیرون ؟



شخصی از خطیبی سؤال کرد که : « والسماء ذات الحبک » (سوگند

به آسمان صاحب اختران وزمین‌ها) چه معنی دارد ؟ گفت : همه کس دانند که سماء زمین باشد ، و ذات هم از این چیز کی باشد ، جبک نه من دانم و نه آنکه این گفته است !



مولانا شرف‌الدین خطاط دوشاگرد داشت . یکی ترك و دیگری تاجيك . روزی با یکدیگر لفظ سیکون نوشتند و به مولانا نمودند که : کدام بهتر است ؟ مولانا گفت : سیه از آن تاجيك بهتر است و کون از آن ترك !



شیخی از واعظی پرسید که : زن ابلیس چه نام دارد ؟ واعظ او را پیش خواند و درگوشش گفت : ای مردك قلیبان من چه دانم . چون باز به مجلس آمد ، از او پرسیدند که چه فرمود . گفت : هر که خواهد از مولانا سؤال کند تابگوید !



دهقانی در اصفهان به درخانه خواجه بهاء‌الدین صاحب‌دیوان رفت . باخواجه سراگفت که : باخواجه بگوی که خدا بیرون نشسته است باتو کاری دارد . باخواجه گفت . به احضار او اشارت کرد . چون درآمد ، پرسید که : تو خدائی ؟ گفت : آری . گفت : چگونه ؟ گفت : حال آنکه من پیش دم‌خدا و باغ خدا و خانه خدا بودم . نواب تو ده و باغ و خانه از من به ظلم بستند ، خدا مانند !

خراسانی خری در کاروان گم کرد . خر دیگری را بگرفت و بار بر او نهاد . خداوند خر ، خر را بگرفت که : از آن من است . او انکار کرد . گفتند : خر تو نر بود یا ماده ؟ گفت : نر . گفتند : این ماده است . گفت : خر من نیز چنان نر هم نبود !



مؤذنی پیش از صبح بر مناره رفت . ناگاه ریدنش بگرفت . سفالی بیافت . بر آن برید و به زیر انداخت و گفت : « یا اول الاولین » . سفال بر سر شخصی آمد . گفت : ای مردك « اول الاولین » ات این است آخر آلاخرینت چه خواهد بود ؟



شخصی در خانه قزوینی خواست نماز گذارد . پرسید که : قبله چون است ؟ گفت : من هنوز دو سال است که در این خانه ام . کجا دانم که قبله چون است ؟



حاکم نیشابور شمس الدین طبیب را گفت : من هضم طعام نمیتوانم کرد . تدبیر چه باشد ؟ گفت : هضم شده بخور !



زنی در مجلس وعظ بود . چون به خانه آمد ، شوهر را گفت : واعظ فرمود هر کس که امشب با حلال خود جمع شود ، از بهر او خانه (ای) در بهشت بسازند . چون شب بختند ، زن گفت : برخیز ، اگر هوس خانه در بهشت داری ؟ مرد زنك را يك بار ب .. ئید . چون زمانی بگذشت ، زن گفت : از بهر خود

ساختی ، از بهر من نیز بساز! مردك بساخت. بعد از زمانی گفت: اگر مهمانی به خانه ما رسد چه کنیم ؟ مردك مهمانخانه ای نیز ساخت . وقت روز مرد زن را غافل کرد و در... نش انداخت. که: هر کس را سه خانه در بهشت باشد ، باید يك خانه در دوزخ باشد !



مولانا عضدالدین به خواستاری خاتونی فرستاد . خاتون گفت: من میشنوم که او فاسق است و غلامباره . زن او نمیشوم . بامولانا بگفتند . گفت : با خاتون بگوئید از فسق توبه توان کرد و غلامبارگی به لطف خاتون و عنایت او باز بسته است !



مولانا شرف الدین را در آخر عمر قولنجی عارض شد . اطباء خون گرفتن فرمودند . مفید نیامد . شراب دادند ، فایده نداد . در نزاع افتاد . یکی پرسید که : حال چیست ؟ گفت : حال آنکه بعد از هشتاد و پنج سال مست و... ندریده به حضرت رب خواهم رفت !



بدشکلی بسیار خوار بر سفره یزید حاضر شد . یزید از او پرسید که : عیالت چند تاست ؟ گفت : نه دختر دارم . گفت : ایشان خوش صورت ترند یا تو ؟ گفت : « والله یا امیرانا احسن منهن و هن آکل منی » (به خدا سوگند ای امیر ، من از ایشان زیباتر و ایشان از من پر خوارتر) !

شخصی دعوی نبوت کرد . پیش خلیفه اش بردند . از او پرسید که :
معجزه ات چیست ؟ گفت : معجزه ام اینکه هر چه در دل شما میگذرد ، مرا
معلوم است . چنانکه اکنون در دل همه میگذرد که من دروغ میگویم !



بازرگانی زنی خوش صورت زهره نام داشت . عزم سفری کرد . از
بهر او جامه ای سفید ساخت و کاسه نیل (لاجورد) به خادم داد که : هرگاه از
این زن حرکتی ناشایست در وجود آید ، یک انگشت نیل بر جامه او
زن ! تا چون باز آیم ، اگر تو حاضر نباشی مرا حال معلوم شود . پس از مدتی
خواجه به خادم نشست که :

بیت

چیزی نکند زهره ، که تنگی باشد

بر جامه او ، ز نیل رنگی باشد ؟

خادم باز نشست که :

بیت

گر ز آمدن خواجه ، درنگی باشد

چون باز آید ، زهره پلنگی باشد !



زنی محنتی را گفت که : بسیارمده که در آن دنیا به زحمت رسی !

گفت : تو غم خود بخور که ترا جواب دوسوراخ باید داد و مرا یکی !



قزوینی را در حالت نزع تیزی از . ن بگست . گفتند : از حاضران

شرم نداری؟ گفت: من ایشان را باردیگر کجا خواهم دید تا شرم دارم!



وزیر غیاث الدین در خلوت حمامی مولانا امین الدین را دید
دستار (لنگ) انداخته وضو میساخت. گفت: محکم آلتی داری. گفت:
قبول کن! خواجه برنجید. طاسی نقره داشت بر سر اوزد. چون از حمام
بیرون آمد، مولانا امین الدین جامه میپوشید. خواجه از آن حرکت پشیمان
شده بود. گفت: معذور دار که بد کردم و این طاس نقره را قبول کن. گفت:
تو از آن ماقبول کردی، مانیز از آن تو قبول کنیم؟



لورکی در مجلس وعظ حاضر شد. واعظ میگفت: صراط از موی
باریک تر باشد و از شمشیر تیز تر. و روز قیامت همه کس را براو باید گذشت.
لوری برخاست گفت: مولانا آنجا هیچ دارا (نرده) به زینی یا چیزی باشد که دست
در آنجا زنند و بگذرند؟ گفت: نه. گفت: نیک به ریش خود میخندی.
والله اگر مرغ باشد، از آنجا نتواند گذشت!



قاضی را قولنج بگرفت. طبیب فرمود که او را به شراب حقه کنند.
شراب بسیار در او ریختند. مردك مست شد. اهل خانه را میزد و فریاد
میکرد. از پسرش پرسیدند: پدرت چه میکند؟ گفت: از کونسو عربده میکند!



خطیبی را گفتند: مسلمانی چیست؟ گفت: من مردی خطیم. مرا
با مسلمانی چه کار!

قزوینی به جنگ شیر میرفت . نعره و تیز میداد . گفتند : نعره
چرا میزنی ؟ گفت : تا شیر بترسد . گفتند : چرا تیز میزنی ؟ گفت : من
نیز میترسم !



ترکمانی بایکی دعوی داشت . پستو (کوزه)ئی پر گج کرد و پاره (ای)
روغن بر سر گذاخت و از بهر قاضی رشوت برد . قاضی بستد و طرف ترکمان
گرفت . و قضیه چنانکه خاطر او میخواست آخر کرد و مکتوبی مسجل
(مهر و امضاء شده) به ترکمان داد . بعد از هفته (ای) قضیه روغن معلوم
کرد . ترکمان را بخواست که : در آن مکتوب سهوی هست . بیار تا
اصلاح کنم . ترکمان گفت : در مکتوب من هیچ سهوی نیست . اگر سهوی
باشد ، در پستو باشد !



قزوینی تابستان از بغداد می آمد . گفتند : آنجا چه میکردی ؟
گفت : عرق !



درویشی گیوه در پا نماز میگذازد . دزدی طمع در گیوه او بست .
گفت : با گیوه نماز نباشد . درویش دریافت و گفت : اگر نماز نباشد ،
گیوه باشد !



قزوینی با کمان بی تیر به جنگ میرفت . که تیر از جانب دشمن آید ،
بردارد . گفتند : شاید نیاید ؟ گفت : آنوقت جنگ نباشد .

دزدی در شب خانه فقیری میجست . فقیر از خواب بیدار شد گفت :
ای مردك ، آنچه تو در تاریکی میجوئی ، ما در روز روشن می جوئیم و
نمی یابیم !



ظریفی مرغی بریان در سفرهٔ بخیلی دید که سه روزپی در پی بود و
نمی خورد : گفت عمر این مرغ بریان بعد از مرگ درازتر از عمر اوست
پیش از مرگ .



طلحك می گفت : خوابی دیده ام نیمه راست و نیمه دروغ . گفتند :
چگونه ؟ گفت : در خواب دیدم که گنجی بردوش می برم . از گرانی آن
بر خود ریستم . چون بیدار شدم ، دیدم جامهٔ خواب آلوده است و از گنج
اثری نیست .



زن طلحك فرزندی زائید . سلطان محمود او را پرسید که : چه
زاده است ؟ گفت : از درویشان چه زاید ! پسر یادختری . گفت : مگر
از بزرگان چه زاید ؟ گفت : ای خداوند ، چیزی زاید بی هنجارگوی
و خانه برانداز !



میان رئیس و خطیب ده دشمنی بود . رئیس بمرد . چون به خاکش
سپردند ، خطیب را گفتند : تلقین او بگوی ! گفت : از بهر این کار دیگری
را بخواهید . که اوسخن من به غرض میشوند !

طلحك را پرسیدند كه : ديوثی چه باشد ؟ گفت : این مسأله را از قاضیان باید پرسید !



عسس شهری را به قزوینی دادند . نماز دیگر خواجه‌ای را بگرفت كه : من عسسم و ترا به زندان باید بردن . گفت : عسس به روز کسی را نگیرد . گفت : شب ترا كجا یابم ؟ مردم در میان آمدند و او را منع كردند . گفت : سهل است . اگر كاری داری . حالی با تو بسازیم . اما ضمانتی بده كه شب پیش من آئی !



طلحك با زنی زنا كردن میخواست . زن تن در نمیداد كه : امشب شب آدینه است ، و در شب آدینه بزه معصیت دوچندان نویسند . طلحك گفت : باكي نیست . گیرم كه در شب شنبه دوبار زنا كرده‌ام !



استر طلحك بدزدیدند . یکی میگفت : گناه تست كه از پاس آن اهمال ورزیدی . دیگری گفت : گناه مهتر است كه در طویله باز گذاشته است . گفت : در این صورت دزد را گناه نباشد !



خراسانی را اسبی لاغر بود . گفتند : چرا این را جو نمی دهی ؟ گفت : هر شب ده من جو میخورد . گفتند : پس چرا چنین لاغر است ؟ گفت : يك ماهه جوش در نزد من به قرض است !

سلطان محمود از طلحك پرسید که: جنگ در میان مردمان چگونه واقع شود؟ گفت: گه بینی و گه خوری. گفت: ای مردك چه گه میخوری؟ گفت: چنین باشد. یکی گهی خورد و آن دیگری جوابی دهد. جنگ میان ایشان واقع شود.



قزوینی نان میخورد و گوز میداد. گفتند: چه میکنی؟ گفت: نان و گوز میخورم!



خیاطی برای ترکی قبا میبرد. ترك چنان ملتفت بود که خیاط نمیتوانست پارچه از قماش بدزد. ناگاه تیزی بداد. ترك را خنده بگرفت و به پشت افتاد. خیاط کار خود بدید. ترك برخاست و گفت: ای استاد درزی تیزی دیگر ده! گفت: جایز نباشد که قبا تنگ میگردد!



مجدد همگر زنی زشترو درسفرداشت. روزی در مجلس نشسته بود. غلامش دوان دوان بیامد که: خواجه، خاتون به خانه فرود آمد. گفت: کاش خانه به خاتون فرود آمدی!



سلطان محمود سر به زانوی طلحك نهاده بود. گفت: تودپوئان را چه باشی؟ گفت: بالش!



یکی از امرای ترك درسرستان خود رفت. دزدی را دید که میگردد.

در پی اومیدوید و به خادم بانگ میزد که: «چماق گتور» (چماق بیاور!) دزد
بر سردیوار جست. امیر پایش بگرفت. دزد شلوار نداشت و انگور ترش
بسیار خورده بود. فی الحال در ریست و ریش امیر در گرفت. امیر دزد را رها
کرد و به خادم بانگ میزد که: «هی چماق قوی، آفتابه گتور!» (هی چماق
را بگذار کنار، آفتابه را بیاور!)



فقیهی **جاحظ** را گفت که: اگر ریگی از ریگهای حرم کعبه
به درون کفش کسی افتد، به خدا همی نالد تا او را به جای خود برگرداند.
گفت: بنالد تا گلوش پاره شود. گفت: ریگ را گلو نباشد. گفت: پس
از کجا نالد؟



مخنثی ماری خفته دید. گفت: دریغ مردی و سنگی!



وقتی **مزید** را بگرفتند به تهمت آنکه شراب خورده است، از دهن
او بوی شراب نیافتند. گفتند: قی کن! گفت: آنگاه طعام شبانه را که
ضمانت میکند؟



وقتی **مزید** را سگ گزید، گفتند: اگر میخواهی درد ساکن شود،
آن سگ را ترید (یا تلیت: نان خیسانده در آب گوشت) بخوران. گفت:
آنگاه هیچ سگی در جهان نماند مگر آنکه بیاید و مرا بگزد!

شاشی هر درسی که بخواندی ، يك هفته تکرار کردی تا یاد گرفتی .
 يك هفته این درس تکرار می کرد که : « قال الشيخ جلد الكلب لا يصلحه الدباغة »
 (شیخ گفت که پوست سگ را دباغی نیکو نسازد .) بعد از يك هفته که پیش
 معلم رفت ، گفت : آن درس بخوان ، تا اگر بیاد گرفته باشی ، درس دیگری بگویم .
 گفت : « قال الكلب جلد الشيخ لا يصلحه الدباغة » (سگ گفت که پوست شیخ را
 دباغی نیکو نسازد !)



شمس الدین مظفر روزی با شاگردان خود میگفت که : تحصیل در
 کودکی میباید کرد . هر چه در کودکی بیاد گیرند ، هرگز فراموش نشود .
 من این زمان پنجاه سال باشد که سورة فاتحه بیاد گرفته ام و با وجود اینکه
 هرگز نخوانده ام ، هنوز بیاد دارم !



شخصی تیری به مرغی انداخت . خطا کرد . رفیقش گفت : احسنت !
 تیر انداز بر آشفته که : به من ریشخند میکنی ؟ گفت : نه . میگویم احسنت .
 اما به مرغ !



کفش طلاح را از مسجد دزدیده بودند و به دهلیز کلیسا انداخته .
 طلاح میگفت : سبحان الله ! من خودم مسلمانم و کفشم ترساست !



شخصی میگفت : چشمم درد میکند و با آیات و ادعیه مداوات

مینمایم . **طلحك** گفت : اندکی از روت (داروی چشم) نیز بدان هایفزای!



شخصی خانه به کرایه گرفته بود. چوب های سقفش بسیار صدا میکرد. به خداوند خانه از بهر مرمت آن سخن بگشاد. پاسخ داد که: چوب های سقف ذکر خداوند میکنند . گفت : نيك است . اما میترسم این ذکر منجر به سجده شود !



واعظی بر سر منبر میگفت : هرگاه بنده ای مست میرد ، مست دفن شود و مست سرازگور بر آورد . خراسانی در پای منبر بود. گفت : به خدا آن شرابی است که يك شیشه آن به صد دینار می ارزد !



شیخ شرف الدین درگزینی و مولانا عضدالدین در خانه بزرگی بودند . چون سفره بیاوردند، عوام بجوشیدند که تبرك شیخ میخواهیم. یکی مولانا عضدالدین را نمیشناخت ، گفت : خواجه، پاره ای نیم خورده شیخ به من ده ! مولانا گفت : نیم خورده شیخ از دیگری بطلب . که من تمام خورده شیخ دارم !



شخصی پیش سلطان ابوسعید سماعی رفت . سلطان دست مولانا عضدالدین بگرفت گفت : رقص بکن ! مولانا رقص میکرد. شخصی با او گفت که: تو رقص با اصول نمیکنی ، زحمت مکش. مولانا گفت: من رقص بیرلیغ (فرمایشی، دستوری) میکنم نه به اصول !

قزوینی در حالت نزع اقتاد . وصیت کرد که : در شهر کرباس
پاره‌های کهنهٔ پوسیده بطلبند و کفن او سازند . گفتند : غرض از این چیست؟
گفت : تا چون منکر و نکیر بیایند پندارند که من مردهٔ کهنه‌ام ، زحمت
من ندهند !



سلطان محمود روزی مطبخی را گفت : ... ر هر گوسفندی که
امروز در مطبخ میکشی ، جمع کن و پخته در کاسه (ای) بر سر سفره پیش
طلحك بنه ! تاجه خواهد گفتن ؟ بنهاد . واو خوش میخورد . سلطان از او
پرسید که : چه میخوری ؟ گفت : آش حرم است ! مطبخیان به غلط پیش من
آورده اند . میخورم .



از بهر روز عید ، **سلطان محمود** خلعت هر کسی تعیین میکرد .
چون به طلحك رسید ، فرمود که : پالانی بیارید و بدو دهید ! چنان کردند .
چون مردم خلعت پوشیدند ، طلحك آن پالان در دوش گرفت و به مجلس
سلطان آمد . گفت : ای بزرگان ، عنایت سلطان در حق من بنده از اینجامعلوم
کنید که شما همه را خلعت از خزانه فرمود دادن ، و جامهٔ خاص از تن خود
برکنند و در من پوشانید !



خطیبی بر سر منبر به جای شمشیر چوب دستی بردست داشت . پرسیدند
که : چرا شمشیر برنگرفتی ؟ گفت : مرا با این جماعت چه حاجت به شمشیر

است . اگر خطائی بکنند با این چوبدستی مغزشان برآرم !



شخصی ماست خورده بود . قدری بهریش چکیده . یکی از او پرسید که : چه خورده‌ای؟ گفت : کبوتر بچه . گفت : راست میگوئی که زبلش بر در برج پیدا است !



ججی در قحط سالی ، گرسنه به دیهی رسید که رئیس ده رنجور است . آنجاء رفت و گفت : من مرد طیبم . اورا پیش رئیس بردند . اتفاقاً در خانه نان می پختند . گفت : علاج او آنست که يك من روغن و يك من غسل بیارید . بیاورند . در کاسه کرد و نانی چند گرم در آن جاشکست . يك لقمه بر میداشت و گرد سر بیمار میگردانید و بر دهان خود می نهاد . تا تمام بخورد . گفت : امروز معالجت تمام ، باشد تا فردا . چون از خانه بیرون آمد ، رئیس در حال بمرد . اورا گفتند : این چه معالجه بود که کردی؟ گفت : هیچ مگوئید . اگر من آن نمیخوردم ، پیش از او از گرسنگی میمردم !



شخصی در باغ خود رفت . **صوفی و خرسی** را دید . صوفی را میزد و خرس را هیچ نمیگفت . صوفی گفت : ای مسلمان ! من آخر از خرس کمتر نیستم که مرا میزنی و خرس را نمیزنی . گفت : خرس مسکین میخورد و هم اینجا می رید . تو میخوری و میبری !



خواجه‌ای شیخی را به مهمانی برد و بر سر نهالی (تشك) نشاند .

دیناری چند در زیر نهالی بود. شیخ دست کرد و بدزدید. خواجه زرطلب
میکرد. نیافت. شیخ گفت: از حاضران بدهر کس که گمان می‌بری، بگو
تا از او طلب داریم. خواجه گفت: ای شیخ، من به حاضران گمان می‌برم
و به تو یقین!



مادر جحی بمرد. غساله چون از غسل فارغ شد گفت که: مادرت
زن بهشتی بود. در آن زمان که او را می‌شستم می‌خندید. گفت:
او به... س تو و از آن خود می‌خندید. آن جایگاه که او بود، چه جای
خند، بود!



حکیمی گفته که: هشیار در میان مستان مانند زنده در میان مردگان
است. از نقولشان می‌خورد و به عقولشان می‌خندد!



هارون به بهلول گفت: دوست‌ترین مردمان در نزد تو کیست؟ گفت:
آنکه شکم را سیر سازد. گفت: من سیر می‌سازم. پس مرادوست خواهی
داشت یا نه؟ گفت: دوستی نسیه نمیشود!



زنی که سر دوشوهر خورده بود، شوهر سیمش در مرض موت بود.
بر او گریه میکرد و میگفت: ای خواجه به کجا می‌روی و مرا به که می‌سپاری؟
گفت: به دیوث چهارمین!

زنی از **طلحك** پرسید که : دروازه شیرینی فروشی کجاست؟ گفت :
در میان تنبان خاتون !



ابا مشید شیرازی گوسفندی بریان کرد . مگر لاغر بود ، کسی
نمیخريد . نخواست گندید . چاره آن دانست که به درخانه غسل رفت . گفت :
میتراسم که ناگاه اجل برسد و کس غم من نخورد . بریانی در دکان دارم .
بستان و چون مرا فریضه برسد ، غسل ده . غسل شاد شد و حالی بریان
غنیمتی دانست . بستد و باعیال بخوردند . بعد از هفته ، ابا مشید غسل را
بگرفت که : من به دمشق میروم . بامن بیا ! گفت : این چه معنی دارد ؟
گفت : ترا از بهر آن به اجاره گرفته ام تا مرا به دیگری احتیاج نیفتد .
مسکین بعد از زحمت بسیار بهای بریان بداد و ازدست او خلاص شد !



واعظی بر منبر سخن میگفت ، شخصی از مجلسیان سخت گریه
میکرد . واعظ گفت : ای مجلسیان ، صدق از این مرد بیاموزید که این
همه گریه به سوز میکند ! مرد برخاست گفت : مولانا من نمیدانم که
چه میگوئی ؟ اما من بزکی سرخ داشتم . ریشش بهریش تومیمانده . در این
دو روز سقط شد . هرگاه که توریش میجنبانی ، مرا از آن بزک یاد می آید ،
گریه بر من غالب میشود !



واعظی بر منبر میگفت که : هر که نام آدم و حوا نوشته در خانه
آویزد ، شیطان بدان خانه در نیاید . **طلحك** از پای منبر برخاست و گفت :

مولانا شیطان در بهشت ، در جوار خدا به نزد ایشان رفت و بفریفت. چگونه میشود که در خانه ما از اسم ایشان بهره‌یزد ؟



شیطان را پرسیدند که : کدام طایفه را دوست داری ؟ گفت : **دلایان** را . گفتند : چرا ؟ گفت : از بهر آنکه من به سخن دروغ از ایشان خرسند بودم ، ایشان سوگند دروغ نیز بدان افزودند !



یکی از **طلحک** پرسید که : **کلنگ** (درنا) را چگونه کباب کنند ؟ گفت : اول تو بگیر !



یکی اسبی از دوستی به عاریت خواست. گفت : اسب دارم ، اما سیاه است . گفت : مگر اسب سیاه را سوار نشاید شد ؟ گفت : چون نخواهم داد ، همین قدر بهانه بس است !



جنازه (ای) را بر راهی میبردند . درویشی با پسر بر سر راه ایستاده بودند . پسر از پدر پرسید که : بابا در اینجا چیست ؟ گفت : آدمی . گفت : کجایش میزند ؟ گفت : به جایی که نه خوردنی باشد و نه پوشیدنی ، نه نان و نه هیزم ، نه آتش ، نه زر ، نه سیم ، نه بوریا ، نه گلیم . گفت : بابا مگر مگر به خانه ما میبرندش ؟



دوکس به کنار آبی رسیدند . یکی دیگری را گفت که : مرا به دوش

گیر . چون بگرفت گفت : «سبحان الذی سخر لنا هذا» (منزله است خدائی که این را رام ساخت) . چون به میان آب رسیدند ، حمال گفت : «منزلا مبارکاً وانت خیر المنزلین» (منزل مبارکی است و تو بهترین ساکنان هستی!) و او را در میان آب نهاد که : جواب آن این است ، که بدان عذر من خواستی !



ابراہیم نام دیوانه در بغداد بود ، روزی وزیر خلیفه او را به دعوت برده بود . ابراهیم خود را در آن خانه انداخت . خلاف از قرص جو بدست ابراهیم بیفتاد بخورد . زمانی بگذشت . گفتند : یاقوتی سه مثقالین گم شده است . مردم را برهنه کردند نیافتند . ابراهیم و جمعی دیگر را در خانه کردند . گفتند : شما به حلق فرو برده باشید . سه روز در این خانه میباید بود ، تا از شما جدا شود . روز سیم خلیفه از زیر آن خانه میگذشت . ابراهیم بانگ زد که : ای خلیفه ! من در این خانه قرص جوی خوردم . سه روز است محبوسم کرده اند که یاقوتی سه مثقالین بردی . تو که آن همه نعمتهای الوان خوردی و بدزبان بردی ، باتو چه ها کنند ؟



نحوی در کشتی بود . ملاح را گفت : تو علم نحو خوانده ای؟ گفت : نه . گفت : «ضعیت نصف عمرک» (نصف عمرت برفناست) . روز دیگر تندبادی برآمد . کشتی غرق خواست شد . ملاح او را گفت : تو علم شنا آموخته ای؟ گفت : نه . گفت : «لقد ضعیف تمام عمر» (همه عمرت برفناست) !

پادشاهی را سوزن بود : پارسی و تازی و قبطی . شبی در نزد زن پارسی خفته بود . از وی پرسید که : چه هنگام است ؟ زن پارسی گفت : هنگام سحراست . گفت : از کجا میگوئی ؟ گفت : از بهر آنکه بوی گل و ریحان برخاسته و مرغان به ترنم درآمدند . شبی دیگر در نزد زن تازی بود . از وی همین سؤال کرد . او در جواب گفت که : هنگام سحر است . از بهر آنکه مهره‌های گردن بدم سینه‌ام را سرد میسازد . شبی دیگر در نزد قبطی بود . از وی پرسید . قبطی در جواب گفت که : هنگام سحراست . از بهر این که مرا ریدن گرفته است !



اعرابی را پیش خلیفه بردند . او را دید بر تخت نشسته و دیگران در زیر ایستاده . گفت : السلام عليك يا الله ! گفت : من الله نیستم . گفت : یا جبرائیل ! گفت : من جبرائیل نیستم . گفت : الله نیستی ، جبرائیل نیستی ، پس چرا بر آن بالا تنها نشسته (ای) ؟ تو نیز در زیر آی و در میان مردمان بنشین !



شخصی از مولانا عضدالدین پرسید که : یخ سلطانیه سردتر است یا یخ ابهر ؟ گفت : سؤال تو از هر دو سردتر است .



قزوینی پیش طیب رفت و گفت : موی ریشم درد میکند . پرسید که : چه خورده (ای) ؟ گفت : نان و یخ . گفت : برو بمیر که نه دردت به درد آدمی میماند و نه خوراکت !

قزوینی در کنار نهر ریسمانی برگره در دست داشت و به آب فرو
میرفت . و چون برمیآمد، گرهی میگشود و باز به آب فرو میشد . گفتند:
چرا چنین میکنی؟ گفت : در زمستان غسل‌های جنابتم قضا شده، در تابستان
ادا میکنم !



زنی نزد قاضی رفت و گفت : شوهرم مرا در جایگاه تنگ نهاده
است من از آن دلتنگم . قاضی گفت : سخت نیکو کرده است . جایگاه زنان
هر چند تنگ تر بهتر !



غلامبارہ (ای) غلامی را به خانه برد. غلام تن به آرزوی او در نداد و
دریرون آمدن به گریبان او چسبید که : اجرت من بده! و ستیزه برخاست.
در این اثنا کسی از آنجا بگذشت . ماجرا بدو بیان نمودند و او را حکم
کردن خواستند . او گفت : پدرم از جدم و جدم از مزی واو از شافعی
روایت کرده که چون در خلوت در بسته شود و پرده فرو هسته ، مهر واجب
گردد . پس ترا نیز بهای لواط شمردن لازم آید . غلامبارہ دو درم به غلام
بداد و به حکم گفت : والله جز تو قوادی که به مذهب شافعی و باسند متصل
قیادت کند ندیده‌ام !



رنجوری را سرکه هفت ساله فرمودند . از دوستی بخواست . گفت :
من دارم . اما نمیدهم . گفت : چرا؟ گفت : اگر من سرکه به کسی دادمی ،
سال اول تمام شدی و به هفت سالگی فرسیدی !

سعد بها هرگز سعدالدین مولتانی را ندیده بود . روزی در راهی بدو رسید و گفت : السلام عليك ای سعد مولتانی ! گفت : مرا از کجا بشناختی؟ گفت : «بعراف المجرمون بسیماهم» (گناهکاران از رخسارشان شناخته میشوند !)



خواجه عزالدین قوهدی در سلطانیه بر سر عمارت قلعه نشسته بود و آجری پیش نهاده . در آنجا نگاه میکرد و خطی بر آن میکشید. آینه‌داری بدست پسر خواجه - نجم‌الدین - آینه(ای) بداد . او در آنجا نگاه بسیار میکرد . خواجه گفت : چند در آنجا نگاه کنی، مردکی زشت در آنجا بینی. گفت: مگر خواجه نشنیده است که :

بیت

آنچه در آینه جوان بیند پیر در خشت خام آن بیند !



شیخ شرف‌الدین درگزینی از مریدان خود صوفی(ای) و امردی (جوانی که صورتش موی در نیاورده باشد) خوش صورت را به‌مهمی پیش وزیر غیاث‌الدین فرستاد . مولانا عضدالدین در پیش وزیر حاضر بود. کسی از مولانا پرسید که: این دو کس شیخ را چه باشند؟ گفت: من اینان را نمیشاسم . اما چنانک مینماید یکی شیخ کنگ است و دیگری کنگ شیخ !



در آن تاریخ که **ابوعلی سینا** از علاءالدوله از همدان بگریخت و متوجه بغداد شد ، چون به بغداد رسید بر کنار شط مردکی هنگامه گرفته

بود و ادویه می فروخت و دعوی طبیبی میکرد . اوزمانی آنجا به تفرج ایستاد . زنی قاروره (ادرار) بیماری باز آورد . او در آنجا نگاه کرده گفت : این بیمار جهود است . باز نگاه کرد گفت : تو خدمتکار این بیماری . گفت : آری . باز نگاه کرد گفت : خانه این بیمار از طرف شرق است . گفت : آری . گفت : دیروز ماست خورده است . گفت : آری . مردم از علم او تعجب بنمودند و ابوعلی حیرت آورد . چندان توقف کرد که او از کار فارغ شد . پیش رفت . گفت : اینها را از کجا معلوم کردی ؟ گفت : از آنجا که ترا نیز شناختم . که تو ابوعلی ای . گفت : این مشکل تر . چون الحاح کرد گفت : آن زن چون قاروره به من نمود ، غبار بر آستینش دیدم . دانستم که جهود است ؛ و جامه هایش کهنه بود ، دانستم که خدمتکار کسی باشد ؛ و چون جهود خدمت مسلمان نکند ، دانستم که خادمه این کس باشد ؛ و پاره (ای) ماست بر جامه او چکیده بود ، دانستم که در آن جامه ماست خورده اند و قدری به بیمار داده باشند ؛ و خانه های جهودان از طرف مشرق است ، دانستم که خانه او نیز آنجا باشد . گفت : اینها مسلم . مرا چون شناختی ؟ گفت : امروز خبر رسید که ابوعلی از علاءالدوله گریخته است . دانستم اینجا آید و دانستم که خلاف از تو کسی را ذهن بدین بازی نرسد که من کردم !



مولانا مجدالدین عسّس نماز پیشین مست در مدرسه رفت و بی اختیار در میان بنشست و به وضو مشغول شد . مدرسی بدو رسید گفت : شرم نمی داری که مدرسه در گه گرفتی ؟ مولانا سر برداشت و گفت :

بیت

هر آن نقشی که بر صحرا نهادیم

تو زیبا بین ، که ما زیبا نهادیم !



زنی در مجلس وعظ به پهلوی معشوق خود افتاد. واعظ صفت پر جبرئیل میکرد. زن در میانه کار گوشه چادر را به زانوی معشوق افکند. دست بر ... او بزد . چون خاسته دید ، بیخود نعره بزد . واعظ را خوش آمد و گفت : ای عاشقه صادق ، پر جبرئیل بر جانت رسید یا بردلت که چنین آهی عاشقانه از نهادت بیرون آمد؟ گفت : من پر جبرئیل نمیدانم که به دلم رسید یا به جان. ناگاه بوق اسرافیل بدستم رسید که این آه بی اختیار از من بدر آمد!



روستائی ماده گاوی داشت و ماده خری باکره . خر بمرد ، شیر گاو به کره خر میداد و ایشان را شیر دیگر نبود و روستائی ملول شد گفت: خدا یا تو این خر کره را مرگی بده تا عیالان من شیر گاو بخوردند . روز دیگر در پایگاه رفت . گاو را دید مرده . مردك را دود از سر برفت گفت : خدا یا من خرا گفتم ! تو گاو از خر باز نمیشناسی ؟



قلندری نبض به طیب داد . پرسید که : مرا چه رنجی است ؟ گفت : ترا رنج گرسنگی است . و او را بههریسه (حلیم) مهمان کرد. قلندر چون سیر شد گفت : در لنگر (خانقاه) ما ده یار دیگر همین رنج دارند !

درویشی به در دیهی رسید . جمعی کدخدایان را دید آنجا نشسته .
گفت : مرا چیزی بدهید ، و گرنه به خدا باین دیه همان کنم که با آن دیه
دیگر کردم ! ایشان بترسیدند . گفتند : مبادا که ساحری یا ولی (ای) باشد ،
که از او خرابی به دیه ما رسد . آنچه خواست بدادند . بعد از آن پرسیدند
که : با آن دیه چه کردی ؟ گفت : آنجا سؤالی کردم چیزی ندادند ، به اینجا
آمدم . اگر شما نیز چیزی نمیدادید ، این دیه را نیز رها میکردم و به دیهی
دیگر میرفتم !



خواجہ علی الدین محمد غلامی داشت ترك و خوب صورت اربز نام .
روزی در مجلس شراب مولانا شرف الدین را گفت : مولانا تو خر ..ئی ؟
گفت : من ارگاو یابم .. یم ، از خر یابم .. یم ، اربز یابم .. یم !

پایان

به مزاح گفتیم این گفتار ،
هزل بگذار وجد از او برادر !

از
رسالة صد پند

دیباجه

بر رأی اصحاب نظر و فراست عرضه میدارد که : متکلم این حروف
 - عبیدزاکانی بلغه الله غایه الامانی - اگر چه در علم مایه ای و در هنر پایه ای
 ندارد. اما از اوان جوانی به مطالعه کتاب و سخن علما و حکما اهتمام داشت.
 تا در این روزگار - که تاریخ هجرت به هفتصد و پنجاه رسید - از گفتار سلطان
 الحکما - افلاطون - نسخه (ای) مطالعه افتاد که برای شاگرد خود
 - ارسطو - نوشته بود و یگانه روزگار - خواجه نصیر الدین طوسی -
 از زبان یونان به زبان فارسی ترجمه کرده و در اخلاق ثبت نموده . با چندین
 نامه علی الخصوص پند نامه شاه عادل - انوشیروان - که بر تاج ربیع فرموده،
 به خواندن آن خاطر را رغبتی عظیم شد و بر آن ترتیب پند نامه (ای) اتفاق
 افتاد . درویش نامه از شائبه ریا خالی و از تکلفات عاری ، تا نفع او عموم
 خلائق را شامل گردد. و مؤلف نیز به واسطه آن از صاحب دلی بهره مند شود .
 امید که همگان را از این بند کلمات حظی تمام حاصل آید .

بیت

اگر شربتی بایدت سودمند	زداعی شنو ، نوشداروی پند
ز پرویزن معرفت بیخته	به شهد ظرافت بر آمیخته !

☆ ای عزیزان عمر غنیمت شمارید !
 ☆ وقت از دست مدهید !
 ☆ عیش امروز به فردا میندازید !
 ☆ روز نیک به روز بد مدهید !
 ☆ پادشاهی را نعمت و غنیمت و تندرستی و ایمنی دانید !
 ☆ حاضر وقت باشید که عمر دوباره نخواهد بود !
 ☆ هر کس که پایه و نسبت خود را فراموش کند ، به یادش بیارید !
 ☆ بر خود پسندان سلام مدهید !
 ☆ زمان ناخوشی را به حساب عمر مشمرید !
 ☆ مردم خوشباش و سبک روح و کریم نهاد و قلندر مزاج را از ما
 درود دهید !
 ☆ سخن شیخان باور مکنید ، تاگمراه نشوید و به دوزخ نروید !
 ☆ دست ارادت در دامن رندان پاکباز زنید ، تارستگار شوید !
 ☆ از همسایگی زاهدان دوری جویند ، تا به کام دل توانید زیست !
 ☆ در کوچه (ای) که مناره باشد ، و ثاق (اتاق، خانه) مگیرید ، تا از
 درد سر مؤذنان بد آواز ایمن باشید !
 ☆ بنگیان را به لوت (خوراکی، غذا) و حلوا دریابید !
 ☆ مستان را دست گیرید !
 ☆ چندان که حیات باقی است ، از حساب میراث خوارگان خود را
 خوش دارید !

☆ مجردی و قلندری را مایه شادمانی و اصل زندگانی دانید !

☆ خود را از بند نام و ننگ برهانید ، تا آزاد شوید زیست!

☆ در دام زنان میقتید ، خاصه بیوگان کرم‌دار !

☆ دختر فقیهان و شیخان و قاضیان و عوانان (عوان: پاسبان) نخواهید.

واگر بی اختیار پیوندی با آن جماعت اتفاق افتاد ، عروس را .. نسو برید!

تا گوهر بد بکار نیآورد و فرزندان گدا و سالوس و مزور و پدر و مادر آزار

از ایشان در وجود نیاید !

☆ دختر خطیب در نکاح میآورید ، تا ناگاه خر کره نژاید!

☆ از تنعم دایگان و حکمت قابله و حکومت حامله و کلکل گهواره

و سلام داماد و تکلیف زن و غوغای بیچه ترسان باشید!

☆ در پیری از زنان جوان مهربانی نخواهید !

☆ زن نخواهید ، تا قلیبان شوید !

☆ پیر زنان را سربه کلوخ کوب بگویید تا درجه غازیان دریابید!

☆ بر سر راهها به قامت بلند زنان و چادر مهر زده و سربند ریشه دار

از راه مروید !

☆ مال یتیمان و غلامان بر خود مباح دانید ، تا شمارا مباحی تمام

توان خواند !

☆ طعام و شراب تنها مخورید ، که این شیوه کار قاضیان و جهودان

باشد !

☆ حاجت برگدازادگان مبرید !

☆ در کودکی .. ن از دوست و دشمن و خویش و بیگانه و دور و

تزدیک دریغ مدارید ، تا در پیری به درجه شیخی و واعظی و جهان پهلوانی

و معرفی برسید !

☆ غلام نرم دست خرید ، نه سخت مشّت !

☆ شراب از دست ساقی ریشدار مستانید !

☆ در خانه مردی که دو زن دارد ، آسایش و خوشدلی و برکت

مطلبید !

☆ از خاتونی که قصه **ویس و رامین** خواند و مردی که بنگ و شراب

خورد ، مستوری و .. ن درستی توقع مدارید !

☆ حاکمی عادل و قاضی (ای) که رشوت نستاند ؛ و زاهدی که سخن

به ریا بگوید ؛ و حاجبی که بادبانت باشد ؛ و .. ن درست صاحب دولت در این

روزگار مطلبید !

☆ برونده مستان و عشوه زنکان و عهد قحبگان و خوش آمدکنگان

کیسه مدوزید !

☆ با استادان و پیشقدمان و ولیعهدان و کسانی که شما را .. ئیده

باشند ، تواضع واجب شمرد تا آبروی را بیاد ندهید !

☆ از دشنام گدایان و سیلی زنان و چربک (تملق) کنگان و زبان

شاعران و مسخرگان مرنجید !

☆ هر دغا (دغل) که بتوانید در نرد و قمار بکنید ، تا مقام تمام

گفته شوید ؛ و اگر خریف سخت شود ، سوگند سه طلاق بخورید که سوگند

در قمار شرعی نیست .

☆ مردم بسیار گوی و سخن چین و سفله و مست و مطربان ناخوش آواز

زله بند که ترانه های مکرر گویند ، در مجلس مگذارید !

☆ از مجلس عربده بگریزید !

☆ نرد به نسیه مبارزید تا به هرزه مغز حریفان نبرید !

☆ بر لب جوی و کنار حوض مست نروید، تا مگر در حوض نیفتید !

☆ باشیخان و نومالان و فالگیران و مرده شویان و کنگره زنان و
شطرنج بازان و دولت خوردگان و بازماندگان خاندانهای قدیم و دیگر
فلکزدگان ، صحبت مدارید !

☆ راستی و انصاف و مسلمانی از بازاریان مطلبید !

☆ از تزویر قاضیان و شنقصه (داد و فریاد) مغولان و عربده کنکان
و حریفی آنانی که روزگاری گاده باشید و امروز دعوی زبردستی و قتالی
و پهلوانی کنند و زبان شاعران و مکر زنان و چشم حاسدان و کینه خویشان
ایمن باشید !

☆ از فرزندی که فرمان نبرد وزن ناسازگار و خدمتکار حجت گیر و
چارپای پیر و کاهل و دوست بی منفعت برخوردار طمع مدارید !
☆ بر پای منبر واعظان بی وضو تیز مدهید ، که علمای سلف جایز
ندانسته اند !

☆ توبه کار مشوید ، تا مفلوک و مندبور و بخت کور و گران جان
مشوید !

☆ حج مکنید ، تا حرص بر مزاج شما غلبه نکند و بی ایمان و
بی مروت نگردید !

☆ راه خانه معشوق به مردم نممائید !

☆ از دیوثی عار مدارید، تا روز بی غم و شب بی فکر توانید زیست !

☆ در ماه رمضان ، شراب در برابر مردم مخورید ، تا منکر شما نشوند !

☆ گواهی کوران در ماه رمضان قبول نکنید ، اگر چه بر کوهی بلند باشد !

☆ در راستی و وفاداری مبالغه نکنید ، تا به قولنج و دیگر امراض مبتلا نشوید !

☆ در شرابخانه و قمارخانه و مجلس کنکان و مطربان خود را به جوانمردی مشهور نکنید ، تاروی هر چیز به شما نکنند !

☆ جای خود را برگدازادگان و غلامزادگان و روستازادگان عرض نکنید !

☆ از منت خویشان و سفره خسیسان و گره پیشانی خدمتکاران و ناسازگاری اهل خانه و تقاضای قرض خواهان گریزان باشید !

☆ بهر حال از مرگ پرهیزید ، که از قدیم مرگ را مکر و داشته اند !

☆ خود را تا ضرورت نباشد در چاه میفکنید ، تا سرو پای مجروح نشود !

☆ تخم به حرام اندازید ، تا فرزندان شما فقیه و شیخ و مقرب سلطان باشند !

☆ هزل خوار مدارید و هزالان را به چشم حقارت منگرید !

☆ طمع از خیر کسان ببرید ، تا به ریش مردم توانید خندید .

☆ گردد در پادشاهان مگردید ، و عطای ایشان به لقای دربانان ایشان بخشید !

☆ جان فدای یاران موافق کنید !

☆ برکت عمر و روشنائی چشم و فرح دل در مشاهده نیکوان داند.
 ☆ ابرو درهم کشیدگان و گره درپیشانی آورندگان و سخنهای به جد
 گویان و ترش رویان و کج مزاجان و بخیلان و دروغگویان و بدادبان را
 لعنت کنید !

☆ خواجگان و بزرگان بی مروت را بهریش تیزید !
 ☆ تا توانید سخن حق مگوئید، تا بردلهاگران مشوید و مردم بی سبب
 از شما نرنجد !

☆ مسخرگی و قوادی و دف زنی و غمازی و گواهی به دروغ دادن و دین
 به دنیا فروختن و کفران نعمت پیشه سازید ، تاپیش بزرگان عزیز باشید و از
 عمر بر خوردار گردید !

☆ زینهار که این کلمات به سمع رضا در گوش گیرید، که کلام بزرگان
 است و بدان کار بندید . این است آنچه ما دانسته ایم ، از استادان و بزرگان
 به ما رسیده ، و در کتابها خوانده ، و از سیرت بزرگان به چشم خویش
 مشاهده کرده ایم . «حسبه الله» (محض رضای خدا) در این مختصر یاد کردیم ،
 تا مستعدان از آن بهره ور گردند .

بیت

نصیحت ، نیک بختان یاد گیرند
 بزرگان ، بند درویشان پذیرند !
 حق سبحانه و تعالی در خیر و سعادت و امن و استقامت به روی همگنان
 گشاده گرداناد !

رسالة تعريفات

مشهور به

ده فصل

دیباچه

شکر و ثنا حضرت خالق را! که نوع انسان را نعمت نطق داد . و
صلوات نامیات (جمع نامیه : رشد کننده ، افزون شونده) ، نثار روضه
صاحب دولتی که زبان به کلمه انا افصح برگشاد . بعد ذلك . بررای ارباب
الباب مبرهن است که : اهل استعداد را از قسم ادبیات و لغات چاره نیست.
هر چند فحول (جمع فحل : برگزیده ، بزرگ) سلف در آن باب کتب
بسیار پرداخته اند ؛ حال را از بهر ارشاد فرزندان و عزیزان این مختصر
که به ده فصل موسوم است ، به تحریر رسانیدم . امید که مبتدی از حفظ
این سواد حظی وافر یابد !

فصل اول

در دنیا و مافیها

آنچه که هیچ آفریده در وی نیاساید !

آنکه به دنیا و اهل او نپردازد .

آنکه از غم و شادی منتقل نشود .

آنکه در جاه و مال طمع نکند .

آنکه نیکخواه مردم باشد .

آنکه سخن به زبان گوید .

آنچه مردم را بی فایده بیمار کند .

آنکه عقل معاش ندارد .

دولتیار .

بی دولت .

درویش .

مالدار .

الدنيا

العاقل

الكامل

الكریم

الآدمی

المرد

الفكر

الدانشمند

الجاهل

العالم

الجواد

الخبیس

طالب علم .	النامراد
بزرگ ایشان .	المدرس
حسرتی .	المعید
فقیه .	المفلوک
دوات او	ظرف العرمان
قلم او .	المکسور
کتاب او .	المرهون
اجزای او .	المبتر
جزوه دان .	الچرکن
مطالعه او .	ام النوم
مدرسه .	دار التعطیل
اوقاف او .	الخراب والباير
مال اوقاف .	المستهلك
حمل او .	المستولی
آنچه بدمردم نرسد .	الادرار والمرصوم والمعیشه
کاغذپاره ای بی فایده که مردم را تشویش دهد .	البرات
پروانه ای که حاکم به نواب خود نویسد و ایشان بدان التفات نمایند .	الفسار
مخدومی که نواب سخنش نشوند .	الیزریش

فصل دوم

در ترکان و اصحاب ایشان

البأجوج والمأجوج	قوم ترکان که به ولایتی متوجه شوند .
الزبانية	پیشرو ایشان .
الایناخ	ایناخ ایشان .
القطط	نتیجه ایشان .
المصادر والقسمات	سوقات ایشان .
عمو الفتنه	سجاق ایشان .
التالان	صنعت ایشان .
التراش	مال ایشان .
زلة الساعه	آن زمان که فرود آیند .
الذكير والمنكر	دو چاوش ایشان، که بر دو طرف در ایستاده و بر چماق
	تکیه زده .
العامل	کاردار .

عزل او .	الفنیمه
شحنه .	کلب الاکبر
نایب او .	کلب الاصغر
ایلچی .	النباب
علوفه ایشان .	الزقوم
شراب ایشان .	الحمیم
بلای ناگهان .	التناول
حاکم اوقاف .	الانصاف
تمغاچی (مالیات بکیر) شهر .	الواجب القتل
دزد .	المشرف
دزد افشار .	المستوفی
سپاهی .	الگرگ
پتکچی .	الشغال
جیب بر .	الیباع
دوزخی .	المحتسب
انبار دزد .	الاصف سالار
آنکه شب راه زند و روز از بازاریان اجرت خواهد .	المسس
منشی دیوان .	النماز

در قاضی و متعلقات آن

آنکه همه او را نفرین کنند .	القاضی
دستار قاضی .	المندفة
دم او .	العذبه
آنکه ایمان ندارد.	نایب القاضی
جمع آن.	النواب
آنکه حق را باطل گرداند .	الوکیل
آنکه هرگز راست نگوید .	العدل
آنکه خدا و خلق از او راضی نباشند .	المیانجی
جماعتی که گواهی به سلف فروشند .	اصحاب القاضی
پیاده قاضی .	المبرم
خویشان او .	قوم میثوم
همنشین او .	طالب الزر
آنچه نبینند .	البشت

الحلال	آنچه نخورند .
مال الايتام والاوقاف	آنچه بر خود از همه چیز مباح تر دانند .
چشم قاضی	ظرفی که به هیچ پر نشود .
الوخيم	عاقبت او .
المالك	منتظر او .
الدرك الاسفل	مقام او
بيت النار	دارالقضا .
ونبة الشيطان	آستانه آن .
الهاوية والجحيم	
وسقر والسعير	چار حد آن .
الرشوه	کارساز بیچارگان .
السعيد	نکهه هر گز روی قاضی نبیند .
شرب اليهود	معاشرت قاضی .
الخطيب	خر .
المقرئ	..ن خر .
المعرف	بعد از عزل مردك بی شرم .
المعلم	احمق .
الواظ	آنکه بگوید و نکند .
الندیم	خوشامدگو .
الروباه	مولانا شکلی که ملازم مرا و خوانین باشد .
الشاعر	طامع خود پسند .

درمشایخ و مایتعلق آن

الشیخ	ابلیس .
الجبش	شیخزاده .
علة المشایخ	معروفة .
التلبیس	کلماتی که درباب دنیا گوید .
الوسوسة	آنچه درباب آخرت گوید .
المهمات	کلماتی که در معرفت راند .
الهدیان	خواب و واقعه او .
الشیاطین	اتباع او .
الصوفی	مقتخوار .
المریدو السالوین	
والرزاق	نایب او .
الحاجی	آنکه دروغ به کعبه خورد .
حاجی الحرمین	علیه اللعنة والعذاب .

در خواجگان و عادت ایشان

اللاف و الوقاحة	مایه خواجگان .
الهیج	وجودشان .
المجوف	تواضعشان .
الگزاف والسفه	سخنشان .
اللوم والحرص	
والبخل والحسد	اخلاقشان .
الابله	آنکه برایشان امید خیر دارد .
الکوربخت والمنحوس	ملازم ایشان .
المعدوم	کرم
المنقود	مجامله .
وفناء المغرب	عدل و انصاف .
المکر والزور والریا	
والنفاق والكذب	عادت اکابر .
المحکمة	مرض اکابر .

در ارباب پیشه و اصحاب مناصب

البازاری	آنکه از خدا نترسد .
البرزاز	گردن زن .
الصراف	خرده دزد .
الخیاط	نرم دست .
الامام	نماز فروش .
المطار	آنکه همرا بیمار خواهد .
القلاب	زرگر .
الطیب	جلاد .
الکذاب	منجم .
المنذور	فالگیر .
الکشتی گیر	تنبل .
الحمامی	تمغاچی جماع .
الدلال	حرامی بازار

رجل فافاء	آنکه زبانش بافانگردد .
لالا	بی خایه .
کاکا	غلامباره کهن .
الفزونی	همدهی هم روستائی .
الخورک	رئیشان .
الخرس	بزرگشان .
المسکین	مالکشان .
وکیل المالك	انبار ایشان .
الچوماق	لایق ایشان .
الصدیک	آنچه از مزروعات به مالک نرسد .
الشکایه	آنچه به مالک برند .
الحیدری	خرس به زنجیر .
الموله	غول بیابان .
الغلامباره	مردک شیرینکار .
النسناس والگرد	
والخلاج والترکمان	
والکسار	حیوانی چند وحشی که در بیابانها و کوهها متواری گردند و به شکل آدمی باشند .

در شراب و متعلقات آن

الشراب	مایه آشوب .
الزد والشاهد و	
الشمع و النقل	آلات آن .
الچنگ و العود و المزمر	ساز آن .
الشوربا و الکباب	اغذیه آن .
الچمن و البستان	موضوع آن .
حجر الاسود	دیگ آن .
الزهر	شراب ناشتا .
الفارغ	مست .
المنازع	مثله .
الازاده	سرخوش .
العاجز	مخمور .
ملك الموت	ساقی باریش .

قران النحسين	دومست دريش دار كه يكديگر را بوسند.
الجلید	هشيار در میان مستان .
المضحكه	مست در میان هوشياران .
المولى الاعظم	پاتوق بزرگ .
الاجانس والسرکین	
والخدر	صنادید شرابخانه .
العربده	نمازی كه در مجلس مستان گذارند.
الدوزخ	مجلس غلبه
التماشاخانه	مثله .
المامش والهوائى	آنچه در مستی بخشند و در هشیاری نرسانند.
ابوالباس	پیمانه بی بن .
هادم اللذات	رمضان .
ليلة القدر	شب عید .
الشيطان والبدنفس	
والفضول	آنكه بر كنار رقعہ ، شطرنج و تختہ نرد را تعلیم دهد.
الجنة	صحبت حبيب .
المحنة	لقای رقیب .

در بنگ و لواحق آن

البنگ	آنچه صوفیان را در وجد آورد .
الدف والنار	ساز آن .
الكنج والآفابروی	موضع آن .
الهریسه والپلاو	
والحلوات	اغذیه آن .
الجراتق والکلیم	لباس آن .
الشطرنج	آلت آن .
المرصع والکریم	
والطرفین	آنکه بنگ و شراب با هم خورد .
الجزوم	آنکه از این دوهیچ يك نخورد .
الکنگر	بنگی خراب .

در کدخدائی و ملحقات آن

المجرد	آنکه بهریش دنیا خندد.
الغول	دلاله .
الشفی	کدخدا .
ذوالقرنین	آنکه دوزن دارد .
اشقی الاشقیاء	آنکه بیشتر دارد .
القلبان والترشوی	پدر زن .
السلیطه والسرد	مادر زن .
النماحرم	اهل و عیال .
انکر الاصوات	آوازی بی و بعضی صدای فرج زنان نیز گفته اند .
الباطل	عمر کدخدائی .
الضایع	روزگار او .
التلف	مال او .
الپریشان	خاطر او .

التلخ	عیش او .
المانسرا	خانه او .
المدوخانگی	فرزند .
البداختر	آنکه به دختر گرفتار باشد .
الخصم	برادر .
الخورشاوند	دشمن جان .
العیل	مبتلا .
البوسه	دلال جماع .
الکدخدائی	شب بوی ناخوش و روز روی ترش .
الندامة والافلاس	حاصل آن .
الشهوت	خانه برانداز مرد وزن .
المذکر السماوی	آنکه به قول زنان کار بندد .
البدبخت	جوانی که زن پیر دارد .
الدیوث	پیری که زن جوان دارد .
القوچ والشاخدار	آنکه زنش قصه ویس و رامین خواند .
الطلاق	علاج او .
الفرج بعد الشدت	لفظ سه طلاق .
القوز بالای قوز	مادر زن .
المرگ والجنک	خدمتکار کاهل .
المتهور	آنکه جماع بسیار داده باشد .

المنكبر والمنبغرو

المتنعم والمدنق

والنازك

امرد تازه .

العلق

تازه در کار آمیده .

المسلك

پارینه .

الحجيز

خرگنده (ای) که ریش تراشد .

المختث

به کمال رسیده .

الصلوك

دباب (جمع دبه: ظرف چرمی که در آن

روغن ریزند .)

العشقي

کار بی کاران .

المنبون

عاشق بی سیم .

المتواضع

مفلس

الذليل

وام دار .

موت الحاضر

احتیاج .

قوت الظهر

زروسیم .

المدبر

آنکه خرجش بیش از دخل باشد .

جبل الاحد

بار شریعت .

در حقیقت مردان و زنان

الخاتون	آنکه معشوق بسیار دارد .
الكذبانو	آنکه اندك دارد .
المستور	آنکه به يك عاشق قانع باشد .
الخاتم	آنکه جماع بهرايگان دهد .
صاحب الخير	آنکه پیرزنی را به جماعی بنوازد .
الفقیره	آنکه غریبان را خواهد .
البیگم	آنکه از جماع سیر نشود .
الاکچی	آنکه از حسرت جماع سوزد .
الریش	دست آویز متفکران .
المکرر	جماع حلال .
الزنا	مثله .
مخ العمار	طعامی که زنان از بهر شوهر سازند .
استغفور	ساق زن ییگانه .

البکارت

نعم الجنة

اسم بی مسمی .

آنکه چشم به هم گذارد و به یاد پیری یا دختری

جلق زند .

جار الجنب

المختصر

بوق حمام .

جوانی که ریشش دمیده باشد .

المیت

ریش برآمده .

الگریستنی

حالت خوش روئی که ریشش برآید .

القواد

مقرب الملوك .

المشکور

سعی او و این مختصر به لفظ مشکور ختم شد .

« استغفر الله مما جری به قلمی . » (از آنچه بر قلمم

رفت ، از خدا طلب مغفرت دارم) .

رسالة
رېښي نامه

شکر و سپاس پادشاهی را که به دست مشاطه قدرت ، شعله جمال
 نازکان و نازنینان ذریه (فرزندان) بنی آدم را بر آینه محنت زدگان دریای
 محبت و مشقت کشیدگان بیداء (بیابان ، فلات) مودت جلوه داد . و تحیات
 زاکیات ، نثار غبار خطه یثرب ! که آرامگاه جانهای باصفاست . یعنی روضه
 منور مصطفی و برآل و اولاد آن ذات باصفا باد ! و بعد . دوش آن آینه آفتاب
 جهان تاب ، از آه دود آسای عشاق در رنگ ظلمت شب متواری شد و چهره
 روزگار از سوز سینه مشتاقان تاری .

بیت

زلف مشکین ، شب به شانه زدند رقم کفر ، بر زمانه زدند
 در کاشانه با خیال آن جانانه که در سراز سودای اوسری است و در دل
 از غوغای او سوزی .

بیت

دلارامی که اصل زندگانیست
 دلم را جان و جانم را جوانیست

خلوتی داشتیم :

بیت

خلوتی آن چنان که اندر وی

هیچ مخلوق را نباشد بار

واز وصال آن نازنین به خیالی خرسند شده میگفتم :

بیت

از وصالش تا طمع بیریده‌ام ،

با خیالش وقت خود خوش دیده‌ام .

متحیر نشسته بودم . دل در زلف شکسته او بسته و جان در خم ابروی

او پیوسته . عقل در مشاهده چشمش مست و سر در هوای آن بر کف دست .

خلاصه وجود پیش کشی قدش کشیده ، و خرد در لطف پیرهنش همه تن دیده ،

خاطر چون طره او مشوش . حال ضمیر چون خال او بر آتش . گاهی از

روی اعتذار می گفتم که :

بیت

زمیهمان خیال تو شر مسارم ، از آنك جز آب چشم و کباب جگر مهیا نیست !

گاهی از غایت شوق :

بیت

به صد زاری برفتی هوشم از هوش

دلم در تاب رفتی ، سینه در جوش

دراثنای این گفتگو و غلوا این تکاپو ، دل شیفته از آنجا که کمال بی صبری

او بود در پیش خیال سجده برد . آنگاه گفتم : ای نور دیده محبوبان وای

شهریار خوبان ،

بیت

تو قصه عاشقان همی کم شنوی ،
بشنو بشنو که قصه شان خوش باشد !
روزگاریست که به دام زلف تو گرفتار و به ناولك غمزه تو فکارم !

بیت

شکسته بسته تر از زلف پر شکست توام ،
خراب حال تر از چشم های مست توام !
در این مدت .

بیت

طرفی ز لب تو بر نبستم ، لیکن
چون زلف تو می زنم سری بر کمری
ای آرزوی جان ،

بیت

آخر نه دل به دل رود ، انصاف من بده !
چونست من به وصل تو مشتاق و تو ملول ؟
هرگز زمانی ،

بیت

نمی گوئی مرا بیچاره ای هست ،
ز ملک عافیت آواره ای هست ؟

مصراع

مکن که هر چه توانند ، دلیران نکنند !
گاهی زبان به نصیحت بر گشاده میگفت :

بیت

چو دور ، دور رخ تست خاطری دریاب !

که بلعجبی های دهر پیدا نیست .

چون این مکالمه به طول انجامید و این معاتبه (بازخواست) دراز

کشید ، بانگش زدم که : ای دل ،

مصراع

سخت گستاخ می روی ، هشدار !

دل بیچاره باز بانی که دانی گفت : ای عبیدزاکانی ،

فهلویه

نی آج پای روانی دست یاری نی آج بخت بدم امیدواری

يك زمان باز مرا بدو بگذار ،

مصراع

که خمار من از این جاست ، همین جاشکنم .

نه با او مجال ستیز

مصراع

چو گدایان خیل سلطانم

نهاز سرکوش پای گریز .

مصراع

شهر بند هوای جانانم .

بیت

نه از جورش به داور می توان شد ،
نه از ظلمش به قاضی می توان رفت !
از زاری دل بیچاره ، درودیوار در فریاد آمد . ناگاه طرفی از خانه
ورکنی از کاشانه منشق (شکافته) شد . و از آن انشقاق شخصی روی نمود.

مصراع

شخصی که مبینادکسی ، در خوابش .

مصراع دیگر

سرخ و سپید وزرد و کبود و بنفش و لعل

بیت

سر کرد برون و ریش در می آمد
ریشی و چهریشی و چهریشی و چهریش !
گفت : السلام عليك . از هیبت او لرزه بر اندام مستولی شد . در
حالی از جا جستم . گفتم : آیا ابلیسی ، غفرتی ، غولی ، ملك الموتی ؟
به قبض روح من آمده ای ؟ کیستی ؟ بانگ بر من زد که : هی هی ، مرا
نمیشناسی ؟ مرا ریش الدین ابوالمحاسن گویند . آمده ام تا داد دل بیچاره
تو از محبوب جفاکارت بستانم . در زیر لب گفتم : آه ،

بیت

آن را که محاسنش تو باشی ،
گوئی که مقابحش چه باشد ؟
گفت : من آنم که خدا مرا در چند جا از قرآن یاد فرموده است . در قصه
آدم گفته : « ریشا ولباس التقوی ذلک خیر » (اساس تجمل ولباس تقوا نیکو

است). در قصه موسی گفته: «لا تأخذ بلحیتی ولا برأسی» (ریش و سر مرا مگیر!).
 و رسول بر نام من تسبیح فرموده است که: «سبحان الذی زین الرجال باللحی و
 والنساء بالذوائب» (منزه است خدائی که مردان را به ریش و زنان را به گیسوان
 آراست!). منشأ و مولد من از بهشت است. فصحای عرب در وصفم گفته اند:
 «اللحیة حلیة» (ریش زینت است). گروهی پر جبرئیل خوانده اند و گفته:

شعر

فلما لحی المعشوق طار جماله فلیحیة ریش یطیر به الحسن
 (چون معشوق ریش بر آورد، جمالش ببرد، ریش پری باشد که
 زیبائی بدان پرواز کند!). ارباب لطف خضر خوانند و در امثال گویند:

شعر

فوه موء الحیوة، شاربہ خضر. لم یصل الی الظلم
 (دهانش آب حیات است و ریشش خضر، که به ظلمات راه نمیابد)،

بیت

یوسف حسن تو در چاه زنخدان، جسته جا
 خضر خطت، بر کنار آب حیوان آمده
 قومی مرا به سنبل نسبت کرده اند و گفته اند:

بیت

چو سنبل تو سر از برگ یاسمن برزد،
 غمت به ریختن خونم آستین برزد.
 عجیب تر آنکه جماعتی مرا حلاج گویند، و از زبان من گفته
 باشند:

بیت

پنبه کنم جمله را ، من از سرکویت
تا توبدانی که من چندمردم حلاجم
جمعی مرا به سبزه توصیف نموده اند و گفته اند :

بیت

باغ رخ تو ، بهر تماشاگاه جان
گل بود به سبزه نیز آراسته شد .
آن لطیفم که اگر با نازینی نظر لطف گمارم ،
صحیفه عذارش را به خط
غبار نگارم . چنانکه گفته اند :

بیت

بنده آن خط مشکینم ، که گوئی مورچه
پای مشک آلود بر برگ گل سرین نهاد !
صاحب نظران سر بر خط فرمان او نهند و گویند :

مصراع

بر عارضت افکن که خطی خوش باشد !
و آن قهارم که اگر در محبوبی ، جفاکاری ، عاشق آزادی ، تند خوئی
نظر قهر گمارم ، بدان يك نظر او را در چشم جهانیان رسوا و روسیاه گردانم .
هر پنج روزی در زیر تیغش نشانم . به دست آینده داران بی آبرویش بکنم ،
به بلا بسپارم ، پیراهن حسنش در آرام ، زیبائی روز افزونش به رسوائی روز
افزون بدل کنم . کمتر خطاب مردم با او این باشد : تیزم به ریش ، ریش
به .. نم . سهل تر سر زنتی او را این بیت باشد :

اگر دو دست تو ، يك هفته برقفا بندند
به هفته دگرت ، ریش تا میان باشد !
رندکان سرمحله گویند :

بیت
ریش آوردی و کنده‌ای میدانم
ورزانکه نکنده‌ای، کجا شد ریش؟
غلامبارگان در طعن ایشان بد طنز گویند :

بیت
هر که را ریش نیست ، چیزی هست
هر که را ریش هست ، چیزی نیست.
هر سخن که بامردم گوید ، در جواب گویند :

مصراع
آن ریش نگر که خواجه دارد !
اورا همه راه شهر قصران نموده گویند :

بیت
مر ترا صد هزار تحفه دهند ،
گر بری سوی شهر ، قصران ریش
قلندران صبوحي زده چون براو بگذرند ، به گلبانگ گویند که: هیهات ،

بیت
آن دعوی خوبی که همی کردی پار ،
انصاف که امسال به ریش آوردی !

روح پاک شیخ سعدی را در خطاب آرم . تا گوید :

بیت

تو پار برفته (ای) چو آهو ،

و امسال پیامدی چو یوزی .

سعدی خط سبز دوست دارد

نه هر علفی ، جوالدوزی !



رازی ریشا هزار بار بیاته او میریم

باتو حشرمان بنه کونان سودابری ؟

چون سخن ریش به درازا کشید گفتم : لانسلم ، مقدمات ممنوع است .

اول اینکه گفתי : منم **ریش الدین ابوالمحاسن** . این چه معنی دارد ؟

ریش نه کنیتست نه لقبی . ریش گفتند ریش یعنی ریش . دیگر آنکه گفתי : صحیفه

عذار ماهرویان ، به خط غبار بنگارم . آن نیز مسلم نیست . زیرا که از

هر عذار که سر بزنی ، حسن او از تو در خط شود . دیگر که گفתי : خدا در

قران از بزرگیم یاد فرموده . بزرگی تو نقص است . چنانکه هر که را ریش

بزرگ است ، خر . . . نی گویند . دیگر گفתי که : منشأ و مولدم از بهشت است .

آن نیز مسلم نیست . اکنون در رد دلیل تو چند حکایت گویم .

حکایت

۱

یکی را از انبیاء بنی اسرائیل پرسیدند که : چرا ریش روستائیان

بزرگ است و از آن مغولان کم و از آن ختائیان کمتر ؟ گفت : چون آیه « ان

عليك لعنتی الی یوم الدین» (هر آینه لعنت من تا روز قیامت بر تو باد !) در حق ابلیس نازل شد، فرمان آمد که او را از بهشت بیرون کنند . ابلیس از حضرت عزت درخواست که يك بار دیگر گرد بهشت طواف کند ، آنگاه بیرون رود . حاجتش روا شد . ابلیس تفرج کنان بهر گوشه (ای) از بهشت میگذشت . ناگاه چشمش بر مشاهده آدمی آمد . اندیشید که : چون سبب لعنت من آدم شد هر بدی که بدتر از آن نباشد، اگر درباره او و فرزندان او به جای آرم روا باشد . همان بهتر که طوق لعنت ریش در گردن ایشان تقلید کنم . پس آدم را از بهشت بیرون آورد ، چون فرزندان آدم غلبه شدند، ابلیس خود را به صورت یکی از مشایخ فرا نمود و گفت : از بهشت میآیم و آن طوق یعنی ریش را بنمود که این نعمت بهشت است . برای شما آورده ام . روستائیان با حرص و آز آنقدر که از آن نعمت لایق رنج ایشان بود بر بودند . مغولان که بعد از آن بر رسیدند ، نصیب ایشان زیاد از آن دو تاره نشد که دارند . چون آوازه به ختائیان رسید ، روی به خدمت شیخ نهادند و نعمت را به غارت رفته دیدند . فریاد بر آوردند که : ای شیخ ، ما را هم از این نمد کلاهی ! چندان زنخ^۱ (چانه) زدند که مردك چاره (ای) جز آن ندانست که دو تاره مو اذر .. ن خود بر کند و بر زنخ ایشان چسباند . حقیقت این واقعه بر روی روزگار از هر چیز لایح (آشکار) تر است . ظریفان از این جا گفته اند :

بیت

ریش ار نه زشت بودی ، اندر بهشت بودی

مور و ملخ بخوردی ، گرزان که کشت بودی

و نیز گفته اند :

بیت

آدم به بهشت بود ، تا امرد بود

چون ریش برآورد ، برونش کردند!

حکایت

۲

آدم تا در بهشت بود ، ریش نداشت ، ملائکه آن را سجده کردند .
چون ریش برآورد ، ملائکه هرگز ریش ندیده بودند ، آغاز ریشخند
کردند . مسکین از انفعال از بهشت بیرون جست و به صحرای دنیا گریخت
و به زحمت گرفتار شد .

بیت

گر ریش را بدی به جهان در فضیلتی ،

اهل بهشت را همه دادی خدای ریش !

حکایت

۳

در زمان پیش ماهروئی بود که صبح جهان افروز ، نامه سعادت از چهره
او پرداختی ؛ و شام مشک فام ، از سواد زلف او مایه رنگ و بوساختی . چنانکه
در امثال او گفته اند :

شعر

فتنفت و تنفس الصعداء

قتلعت بمزاجه السوداء

نظرا الصباح الى صفاء جبینه

واللیل فکرفی سواد فروعه

(صبح به صفای چهره او نگر است و روشنی گرفت و شب در اندیشه
سیاهی زلفش تیرگی یافت.)

هر دیده ور را که چشم به مشاهده او آمدی ، شیقته جمال و فریقته
غنچ و دلال او گشتی . پیرامن او ، مسکن او از جان مشتاق عشاق .^۱

مصراع

همه جا ، جان بود و مأوی دل !

وصبا را در زوایای کوی او از تراکم عشاق ، گذارمشگل . و او بر حسن
مستعار و جمال ناپایدار خود مغرور ، به هیچ التفات نفرمودی . از هر راه
که بگذشتی ، مردم متحیر در او نگاه کردند و گفتندی :

بیت

سلطان صفت همی رود و صد هزار دل

با او چنانکه در پی سلطان رود سپاه

دلدادگان بر خاک راه او متوطن و او بر مسند استغناء متمکن . بعد
از چندگاه که دست حوادث روز و گردش لیل و نهار دود ، ریش ازدودمان
حسن او بر آورد و زبان زمان آیه « ثم ردناه اسفل السافلین » (سپس او را
فروترین فروتران گردانیدیم) بر جمال او خواند . هر که از جان در خاک
او می آویخت ، به برکت ریش چون باد از او بگریخت . بیچاره متحیر و
سرگردان و دلریش و بی سامان .

مصراع

ریش آمده ، در شهر گدائی میکرد .

روزی آیه «تَعَزَّ مِنْ تَشَاءٍ وَتَذَلَّ مِنْ تَشَاءٍ» (هر که را خواهی عزیز کنی و هر که را خواهی ذلیل .) ورد زبان ساخته ، گردشهر میگشت . یکی از عاشقان صادق و یاران موافق در راه بدوباز خورد . از صحبتش بگریخت . بیچاره بدوید و در دامنش آویخت که : از برای خدا مشکل من بگشا و دواى دردم بنما ! حال چیست که پیش از این هر کس را چشم بر من افتادی ، دین و دل به باد دادی ؟ شهری مقتونم بودند و خلقی مجنونم . اکنون هیچ آفریده (ای) را به طرف من التفاتی نیست . مرا از سبب آن سعادت و موجب این شقاوت آگاه گردان ! عاشق از اورنج بسیار دیده بود و مشقت بی شماری کشیده . وقت را غنیمت شمرد و از ته دل گفت : ای یار ، سبب این نفرت خلق و دشمن کامی آن ، دو سه تاره موی است که بر زنج داری و بیخ داری !

حکایت

۴

روزی محبوبی مصیبت دیده - یعنی به ریش آمده - در کوچه باغی میگذشت . باغبانی را دید که پرچین از خار بر دیوار می نهاد . گفت : پرچین از بهر چه می نهی ؟ گفت : تا کسی بدان در نیاید . گفت : بدین زحمت چه حاجت ، دو تار موی ریش بر طرف باغ بنشان ، تا هیچ آفریده پیرامون آن نگردد !

حکایت

۵

زاهدی به حجاز میرفت . در راه به دیری رسید . شب در دیر بماند . در آن دیر ترسابچه (ای) خدمتکار بود . گفتارش چون دم مسیحا ، مرده زنده

میکرد و رخسارش چون معجز کلیم در دلبری ید بیضا مینمود . به یک نظر
بدان پسر ، دل و دین در باخت .

بیت

دلبر ترسای من ، کعبه روحانی است

کعبه و دیر از کجا ، این چه مسلمانی است !

با خود اندیشیده که : بی شک این جماعت اهل دوزخند ! از کرم الهی
و لطف نامتناهی عجب میدارم که چنین صورت موزون و طلعت مطبوع را
چگونه به دوزخ معذب میگرداند ! بامدادان ، هنگام رحیل زاهد ناچار
باقافله روان گشته میگفت :

بیت

میروم وز حسرت به قفا می نگرم

خبر از پای ندارم که زمین می سپرم

چون به مکه رسید ، چند وقت در آنجا مجاور بماند . در زمان
مجاورت او در مکه ، ریش چهره ترسایچه را مغیر گردانید .

بیت

ماهش که بر آیدی ، فروشد ریشش که بریزی ، بر آمد !

زاهد در مراجعت باز بدان دیر رسید . ترسائی دید باریش پریشان ،
زنار به میان ، کلاه نم دین بر سر ، گلیم پشمین در بر خوکان میچرانید . با
زاهد تواضعی کرد . زاهد گفت : این لطف را سابقه نمیشناسم . ترسا گفت :
من آن پسر م که آن بر در خدمت تو بودم . زاهد در حیرت ماند . هاتفی آواز
داد که : آری . اول چنین روسیاهشان میکنم ، آنگاه به دوزخ میفرستم .

در عنفوان حسن، مرغان بهشتند و در آخر عمر سگان دوزخ. باری وجود تو
 سر به سر وحشت است و دیدارت موجب نفرت. من این میگفتم و ریش از
 خجالت سرخ و زرد بر میآمد. ناگاه از روی خشم گفت: تو باری از روی خود
 شرم دار،

مصراع

کونیز از این نمدا کلاهی دارد!

نمی بینی که بواسطه آنکه بعضی از من باتو همراه هست، محبوب را
 به جانب تو هیچ نظری نیست. و به حکم «الجنسية علة الضم» (همجنسی موجب
 پیوند است) پیوسته میل به جماعتی میکند که از صحبت ما بی بهره اند. اما به حق
 آن خدای که بطلان جمال نازنینان را به دست قدرت ما حواله فرموده
 است که نشینم و آرام نگیرم تا سزای هر يك به قدر ایشان در دام نشان نهم.
 اگر هزار بار سرم برند، بدان التفات ننمایم و اقتدا بدین کنم که گفته اند:

بیت

چو شمع باش درین ره، که گرسرت بیرند

ز ذوق آن، سردیگر زدوش بتراشی!

اگر هزار بار از یخیم بر کنند، عاقبت از یخشان برکنم. این بگفت
 و از غضب روی بر تافت. الهی شر ریش از همگنان بدور دار! اکنون ای
 عزیز! اگر ریش آن چنین است که من دیدم، و بلا آن بلا که از مشاهده او
 کشیدم، هرگز غبار وحشت آن به دامن جمال بی همال (بی مانند) تو مر ساد.
 که ابد لا باد از بالای آن خلاص نیابی!

بیت

آن نوع بلا که ریش میخوانندش آن روز مبادا که به روی تورسد!
و چنانکه در غضب او مشاهده کردم ، البته رحمت نخواهد کرد و
دمبدم وساعت فساعت شبیخون خواهد آورد . باری در این چند روز که هنوز
در راه است و لشکر پراکنده جمع میکند ، فرصت غنیمت دان و خاطر
اصحاب دریاب !

بیت

گاهی به غمزه ، خانه جانها خراب کن
گاهی به بوسه ، خاطر یاران نگاهدار !



گرتوانی با من بیچاره بر آور نفسی ،
که ندارم بجز از لطف توفریاد رسی
واز جانب رعایت یاران و دلجوئی دوستاران ،

مصراع

غافل منشین ، نه وقت بازیست .

و من بعد ،

بیت

بر خاطر هیچکس ، غباری نشان دریاب که نسخ میشود نامه حسن!
باری از این گفتگو ،

مراد ما ، نصیحت بود و گفتیم حواله با خدا کردیم و رفتیم

سعدی

آن سوی چهره عبید زاکانی *

بدبختانه نام عبید زاکانی که یکی از نوایغ بزرگ ایران و وجودی تایک اندازه شبیه به نویسنده بزرگ فرانسوی ولتر است، در پیش یک مشت مردم هزل پرست یایی خبر به رزه درائی و هزالی شهرت پیدا کرده و او را «هجاگو» و «جهنمی» شمرده اند. در صورتیکه در واقع چنین نیست. نه عبید به هجو احدی پرداخته و نه غرض او در مطایبات و رسائل شیرین خود، بردن عرض و آبروی کسی یا تهدید دیگران برای جلب منفعت و استیفاء منظورهای مادی و شخصی بوده است. بلکه او مقصودهایی عالیترا از اینها داشته و شاهباز همت و نظر بلندش در افاقهائی بالاتر از مد نظر کوتاه بینان معمولی پرواز میکرده است. برای توضیح این نکته شاید تمهید مقدمه‌ای بی‌مورد نباشد. در جامعه‌ای که اکثریت افراد آن تعلیم نیافته و از نعمت رشد اخلاقی نصیبی کافی نداشته باشند و بر اثر توالی فتن و ظلم و جور و غلبه فقر و فاقه، در حال نکبت سر کنند، خواهی نخواهی زمام اداره و اختیار امور ایشان به دست چند تن مردم مقتدر و طرار و خودرأی و خودکام که جز جمع مال و استیفای حظهای نفسانی مقصد و منظوری ندارند، می‌افتد.

این جماعت که در راه وصول به آمال پست خویش مقید به هیچ قید اخلاقی و مراعی هیچگونه فضیلتی نیستند، چون مقتدر و متنفذ شده و اختیار جان و مال و عرض و ناموس افراد زیر دست را به استبداد و غصب به کف آورده‌اند، هر که را بینند دم از فضایل اخلاقی می‌زنند یا مردم را به آن راه میخوانند. چون با مذهب مختار ایشان دشمنی و عناد می‌ورزد، از میان بر میدارند و یا به توهین و تحقیرش میپردازند. نتیجه این کیفیت آن میشود که به اندک زمانی اهل فضیلت و تقوی یا مهجور و بلا اثر میمانند یا از بیم جان و به امید نان،

* عنوان افزوده فراهم کننده کتاب است.

مذهب مختار مقتدرین و متنفذین را اختیار می نماید . به این ترتیب به تدریج رقم نسخ بر اخلاقیات و فضایل کشیده میشود و این جمله حکم مذهب منسوخ پیدا میکند . علماء وقضات وعدول وشخته و حاکم و عسس که باید مردم را به راه راست و درست هدایت کنند و آمرین به معروف و ناهیان از منکر باشند ، به مذهب مختار امر او سلاطین می گروند و «الناس علی دین ملوکهم» یا به گفته عیبده «صدق الامیر» را به کار می بندند و از آن باکی ندارند که کسی زبان به طعن و لعن ایشان بگشاید و راه و روش آنان را خلاف سیره مرضیه گذشتگان بداند . چه به عقیده این گروه راه درست آن است که انسان را بالفعل و بفوریت به سر منزل مقاصد آنی و به شاهد مطلوب های مادی و نفسانی برساند . ظلم و بی عدالتی و غضب و شکستن عهد و پیمان و نقض قول و قسم در مذهب این چنین مردم ، خود از وسایل کامیابی است . اینکه صلاحی قدیم در این راه چه مذهبی داشته و نقادان آینده در این خصوص چه خواهند گفت ، در پیش چشم ایشان وزن و اعتباری ندارد . بلکه پیروان این مذهب در باطن به این گونه احکام و آراء می خندند و صاحبان آنها به سخافت عقل و وهم دوستی و کهنه پرستی متصف میدانند . این مذهب همان است که اروپائیان آن را به نام «ماکیاول» ایتالیائی - تدوین کننده آن در اروپا - مذهب ماکیاولی می خوانند .

در زمانی که مادر یکی از پادشاهان عصر علناً به فسق و فحشاء روزگار می گذارد؛ و زوجه دیگری برای آنکه شوهرش فاسق او را به حبس افکند، شوهر خود را در بستر خواب به فجیع ترین طرزی میکشد؛ و زوجه امیری دیگر به طمع ازدواج با برادر شوهر او را به دفع زوج خویش برمی انگیزد؛ و پادشاهی به دست خود، پدر را کور و بامادر زنا می کند؛ و پادشاه دیگری علناً امرای خود را به طلاق گفتن زنان خویش و امیدارد و در عشق و رزی نسبت به آنان به غزل سرائی می پردازد؛ و هیچ وزیری - گرچه در کفایت و فضل به پایة رشیدالدین فضل الله و پسرش خواجه غیاث الدین محمد باشد - سر سلامت به گور نمی برد و دسیسه و توطئه و برادر کشی و دزدی به اعلی درجه میرسد و اکثر شعرا و قضات و علماء نیز برای خوشامد طبقه فستق فحره که قدرتی یافته اند ، اعمال ایشان را عین فضیلت و تقوی و برمنهج حق و صواب جلوه میدهند . حال طایفه قلیلی که به این رذایل و فجایع آلوده نشده و عفت ذاتی و مناعت طبع و پاکبازی فطرت آنان را بر کنار نگذاشته ، معلوم است که به چه منوال می گذشته و مشاهده آن عالم عجیب چگونه ایشان را افسرده و برآشفته می داشته است .

عموماً حال افسردگی و برآشفتنگی چنین مردمی در چنان اوضاع و احوال به یکی از دو صورت ظاهر و علنی میشود : یا بوضع پسندیده گذشته تأسف می خوردند و بر تبدل آن به وضع ناگوار زمان خود گریه و ندبه سر می کنند، و یا آنکه بر بی خبری و حماقت و کوتاه بینی معاصرین خود می خندند و در همه حرکات و سکنات و باد و بروت و تفرعات ایشان به چشم سخریه و استهزاء می نگرند . مخصوصاً وقتی این طبقه مردم به عیان می بینند که حاصل چهل سال رنج و غصه ایشان در راه کسب فضایل و تمرین اخلاقیات در جنب ناپرهیز گاری و فساد دیگران هیچ قدر و عظمتی ندارد و هیچکس هنر و کمال آنان را حتی به قیمت لقمه نانی که با آن بتوان زنده بود نمی خرد . به همه چیز دنیا و به همه شئون زندگانی انسانی از جمله به کمالات و معنویات آن نیز به دیده بی اعتباری و کم ثباتی نظر میکنند و همه را با خنده و سبک روحی تأتمی مینمایند . اما نباید پنداشت که این خنده نشانه رضا و از سر موافقت است ، بلکه خنده ترحم و استهزائی است که از سر پای آن حس انتقام خواهی و انتقام جوئی نمایان است .

غیر از مورد جمعی بی خرد و بی خبر که ابلهانه میخندند و خود را به سبکی و بی ادبی می شناسانند ، در بسیاری موارد دیگر طبیعت برای حفظ ذات و دفاع تن و روان از فرسوده شدن در زیر پای درد و غم و سوختن در کوره رنج و الم ، انسان را خواهی نخواهی به خنده و شوخی و طیبت و هزل می کشاند . تا حالی وقت او خوش شود و دلشیدای او قلیل مدتی از درد غم و اندوه غافل بماند . از مطالعه رساله دلگشای عبید به خوبی واضح است که در عصر او و چهل پنجاه سال قبل از آن یک عده عقلا و فضلا بوده اند که هر یک در چند در علم و فضل استاد زمان خویش به شمار می رفته اند ، باز در مواجهه با اوضاع آن ایام و برخورد با امرا و مقتدرین عصر ، رندی و قلاشی را پیشه کرده بوده و به این وسیله به همه کس و همه چیز می خندیده و به زبان طنز و هزل ، خرابی زمان و فساد مردم را انتقاد می نموده اند . از این طایفه بوده اند : علامه بی نظیر قطب الدین شیرازی و مولانا قاضی عضد الدین ایجی و شاعر معروف مجد الدین همگر و شرف الدین دامغانی و شرف الدین درگزینی . این جمع رندان که عبید نیز پیرو سیره و تدوین کننده مآثر ایشان است ، آنجا که دیگران جرئت و جسارت آن را نداشته اند که به حد مقتدرین زمان و اوضاع و احوال

اخلاقی واجتماعی عصر را انتقاد کنند، بایک لطیفه و مطایبه به زیرکی و خوشی به بیان عیب یا جنبه مضحك آنها پرداخته و انصافاً در این هنر نمائی داد بلاعت و استادی داده اند.

قسمتی از اقادات علامه شهیر

شادروان عباس اقبال

و تصرف فراهم کنندۀ این کتاب نقطه گذاری بوده و آوردن توضیحات لازم در متن و در بین دو ابرو . که شاید خواننده را از زحمت مراجعه به حاشیۀ کتاب خلاص کند .

کتابناما

۳	 هجو چیست ؟
	آنا تولى لو ناچار سكى
۱۱	 موش و گر به
۱۹	 اخلاق الاشراف
۶۳	 رسالهء دلگشا
۶۶	 ترجمهء حكايات عربى
۸۳	 حكايات فارسى
۱۲۷	 رسالهء صد پند
۱۳۵	 رسالهء تعريفات
۱۵۵	 رسالهء ريش نامه
۱۷۲	 آن سوى چهرهء عبید زاکانى
	شادروان عباس اقبال